



بیانغ از غولان

شعر شاعران کرج

۷۵۰۰ ریالی

ISBN 964-6431-05-4



تذکره

شعرا و نویسندگان فارسی

ادبیات

فارسی

۲۷

۶

۲۵

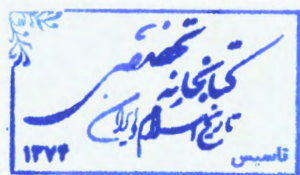
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اسکن شد

باغ ارغوان

شعر شاعران کرج







نام کتاب: باغ ارغوان، شعر شاعران کرج

ناشر: اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج

ناظر و طرف قرارداد: انتشارات افلاک

نوبت چاپ: اول

سال انتشار: تابستان ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

شابك: ۹۷۸۹۴۶۴۳۹۰۵۸ ای.ای.ان EAN

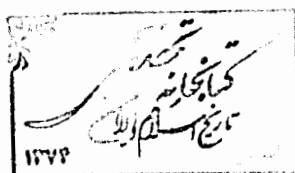
خوشنویسی: رضامنوری

طراحی روی جلد: محمود رضا رئیسی

حروفچینی و صفحه آرایی: چاپخانه امیرکبیر خرم آباد

لیتوگرافی: واصف قم

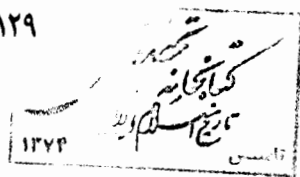
چاپ: فروردین



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۲۲-۲۷	۱- آتش [علی آذرشاهی]
۲۸-۳۳	۲- آذر [مهدی مازندرایی]
۳۴-۴۱	۳- آواره [مهدی تعجبی]
۴۲-۴۴	۴- اخضر [نعمت‌اله مهدی‌فر]
۴۵-۴۹	۵- ارج [حسین ارجمندپور]
۵۰-۵۶	۶- امیر [دکتر قاسم انصاری]
۵۷	۷- ایزدی [صفر]
۵۸-۵۹	۸- بانی [محمد حسن شعبانی]
۶۰	۹- بیدل [مسعود روانبخش]
۶۱-۶۵	۱۰- بهرامیان [علی اکبر]
۶۶	۱۱- پناهی [مهرانگیز]
۶۷-۶۸	۱۲- پریشان [محمد حسین حجتی]
۶۹-۷۰	۱۳- پرنیان [محمد تقی عبدی]
۷۱-۷۲	۱۴- پویا [علی حیدری]
۷۳-۷۴	۱۵- تیموری [مجید]
۷۵-۷۹	۱۶- ثروتیان [دکتر بهروز]
۸۰-۸۱	۱۷- جعفرزاده [محمد حسین]

عنوان	صفحه
۱۸- جلیلی [علی سلطان]	۸۲
۱۹- جوان [مسعود جوان]	۸۳
۲۰- جعفری [نسترن]	۸۴
۲۱- چاووش [ناصر احمدزاده]	۸۵
۲۲- چهره [جلیل توانگر روستا]	۸۶
۲۳- حاجی حسین روغنی [حسین]	۸۷-۸۸
۲۴- حسینی مقدم [سید علی]	۸۹-۹۳
۲۵- حدیث [طیبه تیموری]	۹۴
۲۶- حربا [ابوالقاسم حیاتی]	۹۵-۹۶
۲۷- حسینیان [همایون]	۹۷-۹۹
۲۸- درویشی بختیاری [غلامحسین]	۱۰۰-۱۰۱
۲۹- دهقان آزاد [مرتضی]	۱۰۲-۱۰۶
۳۰- دولتشاهی [کیومرث]	۱۰۷
۳۱- ربیع زاده [افسانه]	۱۰۸-۱۱۰
۳۲- رسولی [رحیم]	۱۱۱-۱۱۶
۳۳- رضایی [امیر]	۱۱۷-۱۱۸
۳۴- روشن [دکتر عزت الله اشتری]	۱۱۹-۱۲۴
۳۵- زرنندی [ذبیح الله]	۱۲۵-۱۲۷
۳۶- زروان [دکتر میرجلال الدین کزازی]	۱۲۸-۱۲۹



عنوان	صفحہ
۳۷- ساپلاق [خیر اللہ حق بیگی]	۱۳۴-۱۳۰
۳۸- ساینج [علی دھقانی]	۱۳۵-۱۳۶
۳۹- سپہری فر [سروش]	۱۳۷-۱۴۲
۴۰- سدید [جواد حاجی حسینی]	۱۴۳-۱۴۷
۴۱- سعادت	۱۴۸
۴۲- سفیر [سید محمد تھرانپور]	۱۴۹-۱۵۰
۴۳- شاکر [محمد عباسیان]	۱۵۱
۴۴- شاہد [کاربخش]	۱۵۲
۴۵- شائق [اکبر حمیدی]	۱۵۳-۱۶۰
۴۶- شباب [قدرت اللہ]	۱۶۱-۱۶۷
۴۷- شباب [شہرہ]	۱۶۸-۱۷۰
۴۸- شقایق [نوشین عقیقی]	۱۷۱-۱۷۲
۴۹- شکوہی [امیر ہوشنگ]	۱۷۳-۱۷۴
۵۰- شیدا [حسین شیدائیان]	۱۷۵-۱۷۹
۵۱- صادق پناہ [حسن]	۱۸۰-۱۸۱
۵۲- صانعی [مژگان]	۱۸۲-۱۸۴
۵۳- صحرا [غلامحسین ذوالفقار خانی]	۱۸۵-۱۹۲
۵۴- صفاریان [ابوالقاسم]	۱۹۳-۱۹۴
۵۵- صلصال [علی عبد اللہی]	۱۹۵-۱۹۷

صفحه	عنوان
۱۹۸	۵۶- صولت پور [ذبیح الله]
۱۹۹	۵۷- صلواتی [حسن]
۲۰۰	۵۸- صفا [رحیم عبداللہی]
۲۰۱-۲۰۳	۵۹- عارف [حسین حسین نژاد]
۲۰۴-۲۰۷	۶۰- عاشق [محمد علی جعفریان]
۲۰۸-۲۱۳	۶۱- عبادی [علی]
۲۱۴	۶۲- عسگری [نصرالله]
۲۱۵-۲۱۶	۶۳- علوی [محمد حسین کتابچی]
۲۱۷-۲۱۹	۶۴- علی پور [مصطفی]
۲۲۰-۲۲۱	۶۵- فاضلی [قادر]
۲۲۲	۶۶- فاضل [نادر فاضلی]
۲۲۳-۲۲۴	۶۷- فرزین [رضا دھقانی]
۲۲۵-۲۲۶	۶۸- فرزانه [علیمحمد رضایی]
۲۲۷	۶۹- فرصت [عبدال حسین نظری]
۲۲۸	۷۰- فرشاد [علی سام خانیانی]
۲۲۹-۲۳۴	۷۱- فقیر [محمود ابوالحسنی]
۲۳۵-۲۳۹	۷۲- فولادوند [عزت الله]
۲۴۰-۲۴۲	۷۳- قطب الدین بافتی [محمد علی]
۲۴۳-۲۴۴	۷۴- کثرت [محمد رضا]

صفحه	عنوان
۲۴۵-۲۴۸	۷۵- کلان [عباس کلانتری]
۲۴۹	۷۶- کریم [محمود کریمی نیا]
۲۵۰	۷۷- کشاورز [امیر]
۲۵۱-۲۵۲	۷۸- کوچکی میبدی [مهین]
۲۵۳-۲۵۷	۷۹- گلشن [سید محمود گلشنی]
۲۵۸-۲۵۹	۸۰- مجد [محمد]
۲۶۰	۸۱- ملکی [شهرام]
۲۶۱	۸۲- مهدوی [افضل اصفری]
۲۶۲-۲۶۴	۸۳- مغانلو [فریدون]
۲۶۵	۸۴- موسوی [میر محمد]
۲۶۶-۲۶۷	۸۵- مهربانی
۲۶۸	۸۶- میکائیل زاده [امیر علی]
۲۶۹-۲۷۵	۸۷- ناظر [محمدرضا ملک پور]
۲۷۶	۸۸- ناعم [ابراهیم]
۲۷۷-۲۷۹	۸۹- نسیم [حسین حمیدی]
۲۸۰-۲۸۲	۹۰- نغمه [سید احمد حسینی]
۲۸۳	۹۱- نقی زاده [حسن]
۲۸۴-۲۸۷	۹۲- نورائی [خداداد]
۲۸۸-۲۹۱	۹۳- نیرن [نورالله نریمانی]
۲۹۲-۲۹۴	۹۴- وفا [غلامحسین قریشی زاده]
۲۹۵-۲۹۸	۹۵- همایون [هوشنگ عقیقی]
۲۹۹-۳۰۰	۹۶- هامون [سیدعباس سجادی]

«وَلِكُلِّ وُجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا ۖ فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ ۚ أَيْنَمَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعاً ۚ إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ - آیه ۱۴۴ / البقره»

یعنی:

هر گروهی را سویی ست و قله‌ای که وی روی فرا آن دارد پس (شما ای مسلمانان) در نیکی کردن کوشید و بر یکدیگر شتایید. هر کجا که باشید و بر هر قبله که باشید الله به علم و آگاهی شما می‌رسد و فردا شما را از آنجای آرد همگان، که الله بر همه چیز تواناست. (۱)

ابوالفضل میبیدی در تفسیر خود «خیرات» را بر دو قسم می‌داند و می‌گوید برخی به نفس بنده برمی‌گردد مانند توبه از معصیت، صبر بر بلا و شدت و شکر در نعمت و راحت و... و برخی از بنده به دیگری می‌رسد مانند شفقت بردن بر خلق خدای و با ایشان به خلق نیکو زندگانی کردن و امر به معروف و النخ....

با تأمل در تفسیر آیه چنان به نظر می‌آید که «خیرات» در معنی اصطلاحی امروز منحصر نیست که عبارت است از خدمت و عبادت بی‌مزد و منت، بلکه هرگونه کار خیری چه مادی و چه معنوی خیرات به شمار می‌آید همچنانکه مدرسه و مسجد و بیمارستان و راه و پل ساختن خیرات و باقیات صالحات است، باغ میوه آبادان کردن و در سالم سازی محیط زیست کوشیدن و تعلیم و تعلم و تبلیغ و تألیف را می‌توان از خیرات برشمرد، در این شمارش حتی اگر داروی تلخ پند را به جامه وزن و قافیه

۱- تفسیر کشف الاسرار میبیدی، ج ۱ / ص ۴۰۶، چاپ امیرکبیر، به اهتمام زنده یاد علی اصغر حکمت

پوشانیده با ظاهری آراسته به گوش خالق خدا برسانند شاید از «خیرات» و نیکوکاری‌ها برشمارند.

در پژوهش این اندیشه است که می‌بینیم بخش بزرگی از آثار منظوم فرهنگ ایرانی - اسلامی ما در پرورش روان و زندگی خوش و شیرین مردم ایران زمین نقشی بسیار مؤثر و فراگیر داشته است.

با وجود قرآن و نورایمان، هیچ مؤمن مسلمانی نیازمند روان درمانی و پزشک روانی نخواهد بود و نمی‌شود زیرا مؤمن نه می‌ترسد و نه غمی بر دل دارد:

﴿فَمَنْ تَبِعْ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ - ۳۸/ البقره

﴿فَمَنْ آمَنَ وَأَصْلَحَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ - ۴۸/ الانعام

﴿ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا فلا خوف عليهم ولا يحزنون ۱۳/ الاحقاف

و کسی که راهنمای مرا پیروی کند هرگز بیمناک و اندوهگین نمی‌شود. آنکه ایمان

آورد و کار شایسته کند هرگز بر او بیمی و اندوهی نیست. کسانی که گفتند پروردگار ما

الله است و سپس استقامت کردند....^۱

همه ما شاهد و ناظر شبان و روزان دلگیر و غم‌انگیزی بودیم که با يك حرکت دست

در خانه‌ها دیوان خواجه شیراز رو در روی ما قرار می‌گرفت و دستخط زیبانویسی

چشمان نمناک و منتظر مسافر ما را روشنی می‌بخشید که:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

۱- در این مقوله کافیهست به امثال آیات زیر مراجعه بشود: ۶۲، ۱۱۲، ۲۶۲، ۲۷۴، ۲۷۷/ البقره -

۱۷۰/ آل عمران - ۶۹/ المائده - ۳۵/ الاعراف - ۶۲/ یونس و ده‌ها آیه دیگر.

و با خواندن این غزل و امثال آن گویی آبی خنک در حلقوم خسته‌ای تشنه لب ریخته‌اند که جان می‌بخشید و آرامشی به دلها می‌داد چیزی که تنها با یاد و ذکر نام خدا می‌توان بدان دست یافت «الا بذكر الله تطمئن القلوب»!

حال این بحث پیش می‌آید که آیا شعر خود از جمله «خیرات» است که بی‌هیچ مزد و منتی از سوی هنرمند شاعر آفریده می‌شود و همچون يك باغ پراز میوه و گل، به رایگان در اختیار مردم همدل و هم زبان قرار می‌گیرد؟ - یا نه!

باسخ این سؤال خود نیز در متن مصحف عزیز نهاده است و بی‌هیچ شك و شبهه‌ای به دست می‌آید، آنجا که با نهایت صراحت و با اعجازی حیرت‌آور، حد و حدود و حق و حقوق، شاعران - و به تعبیری همه هنرمندان - را تعیین کرده می‌فرماید:

آیه ۲۲۱/ الشعراء - تا آیه ۲۲۶/ الشعراء ۲۲۶:

﴿الم ترانهم فی کلّ وادّ یهیّمون: مگر نبینی که آنان در هر وادی سرگردانند.

﴿وانهم یقولون مالا یفعلون: و چیزها گویند که خود عمل نمی‌کنند. ^۱

و در همین جا و ادامه همین آیات بینات است که کتاب خدا مسیر حرکت هنرمند شاعر را در چهارخط روشن و آشکار بیان می‌کند و انسانی را که ذاتاً شاعر آفریده شده است و زندگی را به رنگ شعر می‌بیند و از دیدگاه شعر می‌نگرد با همه غمها و شادی‌هایش از هرگونه بیم و دلگیری‌رهایی می‌بخشد تا آسوده و آسان بتواند در آسمان خیال خویش شناگری بکند و هر آنچه از گوهر معنی به دست می‌آورد برای دیگران به ارمغان آورد و خود و دیگران را برای لحظه‌ای هم شده از غم تنهایی در این

۱- تفسیر المیزان، ج ۳۰/ ص ۲۰۱. ترجمه آیات عیناً نقل شده است.

تنگنای زندان زندگی برهاند:

«الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات و ذكروا الله كثيراً و انتصروا من بعد ما ظلموا و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ آیه ۲۲۸/ الشعراء

علامه فقید طباطبائی در تفسیر المیزان، ترجمه لفظ به لفظ آیه شریفه را چنین می نویسد:

«مگر آن کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند و خدا را بسیار یاد کرده اند و از پس آن ستمها که دیدند انتقام گرفته اند. زود باشد کسانی که ستم کرده اند بدانند که به کجا بازگشت می کنند» ص ۲۰۱/ ج ۳ المیزان.

و این شاعران مجاهدان مؤمنان اسلام هستند که به زبان می کوشند و حضرت رسول اکرم (ص) فرموده اند.

ان المومن یجاهد بسیفه و لسانه: مومن به شمشیر و زبان خویش مجاهده می کند.

و آن چهار خط روشن و صریح نیز عبارتند از:

۱- ایمان به خدا ۲- عمل صالح ۳- ذکر فراوان خدا ۴- ستم ستیزی و انتقام پس از ظلم. و شاید تشخیص امر برای هر شاعر اندیشمندی بسیار آسان باشد تا بداند روی کدام خط مستقیم قرآن به راه خود ادامه می دهد؟

آیا به خدا ایمان دارد. در تمام لحظه های زندگی حتی وقتی که تنها نشسته است خدا و فریشته گان را حاضر و ناظر اعمال و اندیشه خود می بیند و یا فقط به خاطر ادامه حیات به زبان می گوید که ایمان دارم، آیا نور ایمان بر دل وی می تابد و در سخن گفتن و کار کردن از خدا می ترسد یا برای هر عمل و سخن خود توجیهی می سازد!

ذکر خدا را یاد خدا در شعر و زبان گفته اند که فراوان بکند و به گمان می رسد تنها

چنان نباید باشد، شاعر و سخنوری که رسالت و ابلاغ را برعهده گرفته است باید شبان تیره را روبه قبله بنشیند و با ذکر حق تیرگیها را از دل بزدايد و آنگاه به نور دل دست یابد و این چندان آسان نیست و در این شرط است که شعر از عالم معنی به عالم صورت روان می‌گردد:

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی

که خاک می‌کده ما عبیر جیب کند

چنان بزدره اسلام غمزه ساقی

که اجتناب ز صها مگر صهیب کند (۱)

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد

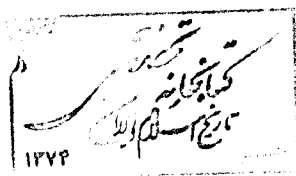
که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند...

اما خط چهارم را چیزی نمی‌توان گفت که در گذشته شرایط اجتماعی ما اجازه چنان حرکتی را نمی‌داده است و بسیار نادر هستند شاعرانی که از عهده این کار برآمده‌اند و با چنگ زدن به حبل متین دین حتی اگر به رمز و اشاره به داستانسرایی

۱- صهیب از اصحاب با تقوای حضرت رسول اکرم (ص) است که پارسایی او شهرت دارد و صنعت اقتضاب و اشتقاق بین صها و صهیب - از یکسو و صنعت تلمیح نهاده شده در لفظ اجتناب از سوی دیگر، شعر را زیبایی و وسعت دامنه خاصی می‌بخشد که در قرآن کریم آمده است «الخمير والميسر و... رجس من عمل الشيطان واجتنبوه...»



بوده از ستم ستیزی و کینه‌کشی از ستمکاران خودداری نکرده‌اند وای بسا در مدحهای
رو در روی نیز با استفاده از شکل‌های خیالی فن بیان حرف دل خود را بازگفته‌اند:
خواجه می‌گوید این اجتناب فقط کار صهیب است نه کس دیگر....

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خُم نشست تادید محتسب که سبوی می‌کشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا: نه گفتی ست سخن، گر چه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می‌بنوش
و این سخن که پادشاه گناهان مجرمان را می‌بخشد و حافظ قرآن با قرا به می‌بر
سر می‌کشد و مفتی با پیاله می‌خورد و شرب الیهود است هرگز مدح نیست همچنانکه
در بیت زیر:

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح گوجام زر به حافظ شب زنده دار بخش
یعنی ای مردم شاه باده می‌خورد که نجس و رجس است و در جام زر می‌نوشد که
حرام اندر حرام است و حافظ به خاطر ذکر خدا یا از گرسنگی شب زنده داری می‌کند
و نیازمند است و کار ما بجایی رسیده است که شفیع و پای مرد، در حل مشکلات،
ساقی است و سخن به تعریض صریح تر و بهتر است از سخن آشکار و بی‌پرده... و در
تاریخ ادبیات ما فراوان بوده‌اند شاعرانی که به خاطر یک زه و احسنت و یا به بوی یک
وعده غذا و همنشینی با مقام‌های بالا، دین و دینای خود را به هیچ از دست داده‌اند و
یا دین خود را داده‌اند دست تهی بازگشته‌اند که حکیم نظامی گنجه‌ای به گونه‌ای دیگر
به مسأله می‌نگرد:

پشت به خورشید که زردشتی است	روی به دین کن که قوی پشتی است
یاره فغفور به سگبان مده	دین سره نقدی ست به شیطان مده
تا شوی از چرخ زدن بی نیاز	گرد سر دولتیان چرخ ساز
مقبل ایام شو آرام گیر	با دوسه کمزن مشو آرام گیر
نامزد شعر مشوزینهار	تا نکند شرع تو را نامدار
کز کمرت سایه به جوزا رسد	شعر تواز شرع به آنجا رسد
کالشعرا امرا الکلام»	شعر بر آرد به امیریت نام

مثنوی مخزن الاسرار

در این سنجش و حساب، شاعر بهتر از هر کس دیگری از خویشتن خویش آگاه است و خود می داند از ایمان و عمل به ذکر و انتصار چه سهمی دارد و در کجاست و به دنبال چیست؟ و اما مردم، با هنر و شعر او کار دارند و درباره تأثیر کلام و دلنشینی آن نیز هیچ داورى بهتر از گوش دل شنونده شعر نیست که گاهی احسنت وزه يك انسان با تقوای بی جاه و مقام بیشتر از همه فروانروایان نا آگاه جهان ارزش دارد و هنرمند را شمار کار از نوعی دیگر است:

هر که نا اهل سجده شد سراو قفل بر قفل بسته شد دراو

حال این سخن تا کجا کاربرد دارد و بر کدام دل آگاه می نشیند خود بحثی شیرین است و در همین جای است که نگارگری ساده از بطن و متن يك جامعه و بیان و عرضه شخصیت معنوی يك قشر و يك طبقه از جامعه، هنرمند شاعری را جاودانگی می بخشد

و شاعر از اینکه درد مردم خود را می‌فهمد و چشمها را به سوی با ارزش‌ترین نقطه‌های قابل درك برمی‌گرداند جاودانگی می‌یابد و اینجاست که می‌توان گفت شاعری و سخن‌پروری با پیامبری سایه به سایه راه می‌رود و یا هنر در سایه پیامبری راه می‌برد:

قافیه سنجان که سخن برکشند	گنج دو عالم به سخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست ^۱	زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشدند سخن پروران	باز چه مانند به آن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند	با ملك از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروری ست	سایه‌ای از سایه پیغمبری ست
پیش و پسی بست صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم يك دوستند	آنهمه مغزند و دگر پوستند ^۲

هم‌اکنون باید گفت در نتیجه مساعی آقای شکرگزار مسئول متعهد اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج و مخصوصاً زحمات و پیگیری‌های آقای شهاب شاعر خوش ذوق و فاضل کرج دفتری هر چند كوچك از ابیات شاعران کرج چاپ و منتشر می‌شود که اهل فضل قدر و زحمت و مشکلات این کار را بهتر می‌دانند و امید است در آینده آثار شاعران و نویسندگان و مشاهیر ایران که در کرج بزرگ برای باروری فرهنگ و ادب فارسی قلم می‌زنند زینت‌بخش شماره بعدی این دفتر باشد.

والسلام علی من اتبع الهدی

دکتر بهروز ثروتیان

۱- اشاره است به: بسم الله الرحمن الرحيم - هست کلید در گنج حکیم

۲- برای شرح ادبیات: رک: شرح مخزن الاسرار، انتشارات برگ، حوزه هنری تبلیغات اسلامی، تألیف دکتر بهروز ثروتیان بند چهاردهم

بسم الله الرحمن الرحيم

به سستی خود بتوان برده به گروه مقصود

خیال بود که این کاری حواله بر آید

جاودانگی اثر شعر در شناخت فرهنگ قومی ما به وسعتی قابل درك و فهم می باشد که نیازی به اثبات ندارد. بهترین زبان ماندگاری که اسناد تمدن يك ملت را به نسلهای آینده آن ملت از يك سو و به جوامع جهانی از سوی دیگر منتقل می کند بی شك زبان شعر است. شاعر دقایق را بهتر می بیند و آشناتر لمس می کند و شیواتر عرضه می دارد به این زبان معنی که با آفرینش هنری خود یعنی خلق شعر تصویری زنده و زیبا از غمها و شادیهها، از دردها و درکها و از مجموعه آنچه زندگی نامیده میشود به نمایش میگذارد. از آنجا که شعر تجلی شوریدگی، تجسم خیال، تصویر احساس و پژواك فریادی از اعماق ناشناخته های شاعر است: و شاعر روح بیدار جامعه بشری می باشد، شناخت شعر نه بر مبنای برون نگری آفرینش هنری هنرمند بلکه بر پایه درون نگری آفریننده اثر یعنی شاعر-کنکاشی همراه با تفکر پیرامون خط سیر حاکم بر سرنوشت مقدر و محتوم انسانهاست همانگونه که گفته اند، شعر هنر نمایان ساختن باطنی است در ظاهر: و بنابراین گردآوری و تدوین ونشر کتابی که در برگیرنده برخی از آثار گویندگان باشد کمترین ادای دین است نسبت به ارزش و اهمیت میراث فکری و فرهنگی باروری که از آن بهره مندیم ضرورت این مهم در این شهر بزرگ فرهنگی از سالها پیش آشکار و مورد توجه اهل ادب بود، کرج امروز به شهادت واقعیات یکی از معدود مراکز فعال و حساس علمی و ادبی و یکی از کانونهای پرتاب

و توان هنر و اندیشه است وجود شاعران توانمند و متعهد که سهمی چشمگیر از ذخایر ادبی این مرز و بوم را به دوش میکشند شتاب در تحقق بخشیدن به این منظور را بیشتر می نمود. بی گمان از جمله اهداف مورد توجه حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای ذاکری مدیر کل محترم اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی استان تهران از تأسیس دفتر شعر و ادب در کرج جامه عمل پوشیدن به این نیاز فرهنگی بود که زمان و مکان مناسب خود را می طلبد این فرصت گرامی از جمله برکات برگزاری شب شعری بود در سالروز میلاد با سعادت دختر گرامی پیامبر بزرگ اسلام حضرت فاطمه زهرا (س) که از حسن تصادف شب شعر «خیر کثیر» نامگذاری شده بود در زمان اجرای این برنامه پیشنهاد چاپ کتاب شعر شاعران کرج به میان آمد. حضور همیشگی جناب آقای مهندس ضیائی فرماندار ادب پرور کرج و تأیید و تأکید و اعلام آمادگی ایشان در فراهم آوردن امکانات مادی و معنوی اجرای منظور و به دنبال آن حمایت بی دریغ جناب آقای شکرگزار ریاست محترم اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج و قبول تهیه امکانات و تأمین هزینه چاپ کتاب مورد نظر موجب گردید موضوع را جدی تلقی کرده و برای از قوه به فعل در آوردن موضوع قدم پیش بگذاریم. خدا را سپاسگزاریم که توفیق تحقق این مهم را عنایت فرمودند و سرانجام اولین کتاب شعر شاعران کرج در معرض چاپ و در دسترس علاقمندان قرار گرفت، تردید نیست با وجود تمام تلاشی که به منظور ارائه يك اثر ادبی خالی از نقص بکار رفته است اولین تجربه ما در این کار به قاعده معمول نمی تواند کاملاً دلخواه و عاری از اشکال باشد

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی

انشاء الله اهل ذوق و ادب یاری دهنده ما برای اصلاح کار و بهتر عرضه نمودن

چاپهای آینده خواهند بود، حرف دل ما این است

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

سپاس و تشکر فراوان داریم از عزیزانیکه در انجام این مهم ما را یاری دادند به
ویژه اعضاء محترم شورای شعر اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج آقایان: حسین
شیدائیان «شیدا» محمود ابوالحسنی «فقیر»، علی آذرشاهی «آتش» سید احمد
حسینی «نغمه» دکتر قاسم انصاری «امیر» اکبر حمیدی «شائق»

دفتر شعر و ادب معاصر اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج

قدرت الله شباب خرم آبادی



آتش [علی آذرشاهی]

متولد ۱۳۲۷

عضو شورای شعر اداره فرهنگ

و ارشاد اسلامی کرج

غزل

(حراجستان)

در حراجستان دلی دارم پریشان، می خرید؟
اهل دل! يك خانه خاموش و ویران می خرید؟
در چنین آشفته بازار گرانبازان روز
گنج يك ویرانه را با نرخ ارزان می خرید؟
وارث دریای شورانگیز عشقم، عاشقان
دل به دریا می زنید و موج و توفان می خرید؟
خونبهای شعر نابم را محبت می خرم
يك غزل، يك بیت از این ناخوانده دیوان می خرید؟
قطسال مرهم است و فصل زخم ریشه سوز
از برای دردها يك نسخه درمان می خرید؟
تازگیها ابرچشمم دُر فروشی می کند
آی صرافان، شما الماس باران می خرید؟
سینه ها سردند بی هرم محبت دوستان
يك شرر از آتش عشق آفرینان می خرید؟

مثنوی رود

می‌رسد آوای شورانگیز رود	نیمه‌شب در ساحل آرام رود
حیرت آهنگی پریشان می‌زنم	چنگ بر دل - زخمه بر جان می‌زنم
طبع آتش بی‌قراری می‌کند	آب تا آئینه داری می‌کند
پیچ و تاب از جنس شفاف بلور	موج‌ها را مشگران رقص نور
می‌گذشت و از کسی خواهش نداشت	جوش می‌زد رود و آرامش نداشت
با صلابت سوی دریا می‌شتافت	قلب صحرا را به نرمی می‌شکافت
بیمناک از سنگ خارا هم نبود	در مسیرش گرچه مشکل کم نبود
مرگ تدریجی است تا فانی شدن	ماندن و در برکه زندانی شدن
گرچه ره دور است، اما می‌رسد	رود، رود است و به دریا می‌رسد
با که هستی با که می‌گویی سخن	روح من ای روح نا آرام من
مُشت احساس مرا و می‌کنی	در دل شب با که نجوا می‌کنی؟
می‌روم از شهر بی‌احساس‌ها	من سمر دارم بباغ یاس‌ها
همسفر هستم با احساس من	داغداران شفق رنگ چمن
مهربانی نیست در شهر شما	از کجا پر می‌کشم تا ناکجا
در میان زیر و بم‌های سرود	یک نفر می‌خواندم آنسوی رود

بوی همزادم سیاوش می‌رسد

نسبت آتش به آتش می‌رسد

غزل

خانه بوی گل گرفت

يك نفس با ما نشستی خانه بوی گل گرفت
خانه‌ات آباد کاین ویرانه بوی گل گرفت
از پریشان گوئی‌ام دیدی پریشان خاطر
زلف خود را شانه کردی، شانه بوی گل گرفت
پرتو شمعِ رُخت با آن گل افشانی که داشت
در زیارتگاه دل پروانه بسوی گل گرفت
لعل گلرنگ تُرا تا ساغر و می بوسه زد
ساقی اندیشه‌ام پیمانه بوی گل گرفت
دولت زلفت که در زندان به زنجیرم کشید
بند سنبیل داشت کاین دیوانه بوی گل گرفت
عشق بارید و جنون گل کرد افسون خیمه زد
تا به صحرای جنون افسانه بوی گل گرفت
از شمیم شعر شورانگیز «آتش»، عاشقان
ساقی و ساغر، می و میخانه بوی گل گرفت

غزل

تقدیم به حضرت رقیه (س)

کاروان می‌رفت اما کودکی جا مانده بود
او در آغوش عطش دامن صحرا مانده بود
او نمی‌دانست آیین اسارت را ولی
ناز پرورد اسیران بود اما مانده بود
هر چه بابا گفت آن شیرین زبان در طول راه
در جواب بی‌جوابی‌های بابا مانده بود
يك بيابان غربت و يك كودك بی‌سرپناه
بی‌عزیزانش زبانم لال تنها مانده بود
برفراز نیزه‌ها منظومه‌ای را دیده بود
سیر چشم مهر جویش سوی بالا مانده بود
خیزران و چهره گل نسبتی با هم نداشت
چرخ گردون نیز در حلّ معما مانده بود
سینه‌ام آتش گرفت از این مصیبت یا حسین
زانکه دل‌بندی سه ساله روی شن‌ها مانده بود

ابر سرگردان

ابر سرگردانم اما پیک توفان نیستم
گرچه در صحرای دل بی لطف باران نیستم
باطنی آئینه دارم اهل ایمانم ولی
در نگاه ظاهر اندیشان مسلمان نیستم
در قمار عشق با آس محبت آمدم
باختم اما از این بازی پشیمان نیستم
تا نباشد آن پسریشان حالت گیسوی یار
با همه آشفتگی‌هایم پریشان نیستم
کُلبه‌ای دارم گلی در کوچه احساس گُل
روستائی زاده‌ام اهل خیابان نیستم
لحظه‌ای چون شعر می‌آید به دیدار دلم
دفتری در سینه دارم فکر دیوان نیستم
در شرار آتش غم گرچه می‌سوزم هنوز
الفتی با درد دارم فکر درمان نیستم

اشک آفتاب

شی به دیدن من آمدی به خواب اما
پس از تو خلوت دل ماند و من، خراب اما
تو آمدی و خیالم شکوفه باران شد
ز باغِ خاطره رفتی، چه با شتاب اما
سفر زخویش و عبور از طلسم فاصله بود
به فصل عشق رسیدیم، در کتاب اما
شکایت قلم و قصه قصیده عشق
سؤال ساده دل بود، بی جواب اما
کسی بر آن شب آشفته شانه خواهد زد
به چشم آینه می ماند اضطراب. اما
مرا به شوق سر آب تا بیابان بُرد
دلیل گم شد و من ماندم و سراب اما
حضور ابر سترون نوید باران داشت
چکید بر غلیم اشک آفتاب اما
لهیب آتش تُند هوس فروکش کرد
به سینه شعله دل ماند و التهاب اما



آذر [مهدی مازندرانی]

غزل وداع اشک

تو مرهمی به دل زار و مبتلا ای اشک
خدای را مشو از دیده ام جدا ای اشک
چو شبنمی که نشیند به گل سحرگاهان
به گلشن مژده می دهی صفا ای اشک
برون ز چشمه چشم مشک که می ترسم
فلک جدا کند آخر زمن تو را ای اشک
سحاب دیده مکن پاره، تانها نماند
اگر میان من و توست رازها ای اشک
غم جدایی آن لحظه می خورم که تو هم
چو دیگران بنمایی مرا رها ای اشک

بجز طریق محبت، مرو، کسه حاجتِ دل
 توان به مهر و وفا ساختن روای اشک
 شود که بر سر مهر آید و کند لطفی؟
 شکست آنکه دلم را به صد جفا ای اشک
 گره گشای دل داغدار و غمگینی
 چگونه دامت از کف کنم رها ای اشک؟
 تو را به پاکی دلهای عاشقان سوگند
 بیا و عقده غم از دلم گشای اشک
 به نیمه شب که رود چشم زهره هم در خواب
 تو را بطی به میان من و خدا ای اشک
 چراغ روشن کاشانه دلی، هرگز
 زیاده فتنه نیاید تو را فنا ای اشک
 تویی چو خضر در این راه پر نشیب و فراز
 مرا به قبله گه عشق رهنما ای اشک
 مگر تو عهد مودت نبسته ای با من؟
 به عهد خود نمایی چرا وفا ای اشک؟
 وداع دیده گریان من کنی و روی
 برو نثار تو آذر کند دعا ای اشک

غزل سودای وطن

من کیـم؟ عاشق دلـداده و شیدای وطن
در دلم شعله کشد عشق شررزای وطن
ساقیا باده بیاور که زدل رفته قرار
مطرب آغاز نما نغمه ز آوای وطن
بانگ مرغان سحرگاہی و آهنگ صبا
یک جهان شور و صفاداده به صحرای وطن
دشت و کوه و کمرش از گل و سنبل مفروش
در بهاران فرح افزاست تماشای وطن
خنده غنچه گلـهای دل افروز بهار
چه صفا داده به سیمای دلارای وطن!
لاله ساقیست قدح در کف و گیسوبر دوش
رقص مل در قدح گل طرب افزای وطن
منظر جنگل سرسبز و دلارای شمال
جلوه باغ ارم داده به سیمای وطن

محنت از دل ببرد بر لب آن چشمه آب
رود مستانه مرغان خوش آوای وطن
بسته حلقه زلفش شده عمریست دلم
عاشقم عاشق دیوانه رسوای وطن
هر کجا روی نهم باز دلم در پی اوست
می کند این دل دیوانه تمنای وطن
هر چه کمتر بشود تفرقه در مجمع ما
شود افزون به جهان فرّ و تجلای وطن
سنگ را با دل بی عشق چه فرقی، که بود
عاری از مهر و بری از غم ابنای وطن
آذرا گوهر جان راست چه معیار و بها؟
به که سر نیز سپاریم به سودای وطن

غزل راز دل

دوش بر خواب من آن محرم راز آمده بود
بخت بر خانه ما سرزده باز آمده بود
قصد درمان دل خسته من داشت مگر
که به بالین من آن خسته نواز آمده بود
چه خیالی به سرش بود ندانم که ناز
در برم آن صنم شعبده باز آمده بود
بهر آتش زدن و سوختن خانه دل
قد برافراشته بال لشکر ناز آمده بود
تا که در بند کشد این دل دیوانه من
یار با سلسله زلف دراز آمده بود
بهر صیدی که تواند فکند باز بهام
رنج ره برده بسی شیب و فراز آمده بود
خوش شبی بود که بر پیکر محمود زلفش

زندگی از دم جانبخش ایاز آمده بود
کرد محراب عبادت خم ابروی نگار
دل که در معبد عشقش به نماز آمده بود
دل ما جسته ره عشق حقیقی ز مجاز
آن پری تازه پی عشق مجاز آمده بود
راز دل آذر شیدا به کسی فاش نکرد
مگر آن لحظه که آن محرم راز آمده بود

آواره‌مدانی

[مهدی تعجبی]

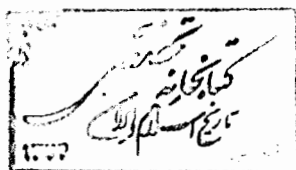
متولد ۱۳۱۹ همدان



لایق عشق

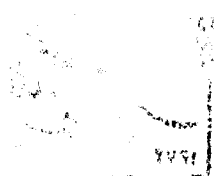
همه شب خیل غم آید به دل آرایی من
تا دهد خاتمه بر غربت و تنهایی من
بلبل فصل خزانم که در این باغ کسی
نشنود نغمه شور آور و شیدایی من
حاصل عمرگران، خرمنی از حسرت و رنج
هست اندوخته و گنج تماشایی من
به فراگیری دانش نکشیدم رنجی
باعث کاهش جان گشت تن آسائی من
در محیطی که دبستان بدآموزی بود

پُر شد از جهل و فسون دفتر دانایی من
 کوله باریست ز عصیان و جرایم بر دوش
 بین یاران سفر توشه و دارائی من
 دلم از ییاد گناهان، ز تأسف خون است
 که شود روز جزا باعث رسوائی من
 آه از سُستی همت که دمی عمر نشد
 صرف در طاعت حق روز توانایی من
 لایق عشق تو و در خور دیدار تو نیست
 این دل بوالهوس و دیده هر جایی من
 چون میسر نشود دیدن روی تو مرا
 چه دگر حاصلی از نعمت بنیایی من



مثنوی

بر سر تربت گلگون کفنی
چشمم افتاد بسیمای زنی
خاک را خم شده و می بوسید
مُشک سان عطر و را می بوئید
زیر آن خاک گلی پنهان داشت
زین سبب جای بر آن سامان داشت
گوهر اشک به مرثگان می سُفت
با گل خویشت سُخنها می گفت
سخنش تلخ و گهی شیرین بود
شرحی از درد دل او ایمن بود
ای سرور دل و نور بصرم
ثمر عمر و جوانی پسر
نازمت ز آنها همه ایشارگری
همت عالی و والا نظری
از تو گردید سرافراز پدر
مادرت فخر کند بر تو پسر
تو شهیده دین و وطنی



مایهٔ فخر و مباحات منی
 پیرو مکتب جاوید حسین (ع)
 یاور جان به کف پیر خمین
 آسمان فیض شهادت داد
 منصب تازه مبارک بادت
 یافتی عزت جاوید پسر
 صبح دولت بتو خندید پسر
 فارغ از بیم و غم روز حساب
 یسرم راحت و آسوده بخواب
 میدهد خون تو فرزند شهید
 به من سوخته دل نیز امید
 که در آن عالم پُر خوف و محن
 میشود لطف خدا شامل من
 راه سالار شهیدان خوش باد
 ذره و مهر درخشان خوش باد
 جان عالم به فدای تو حسین
 زنده هستم به ولای تو حسین

تو ولی نعمت والای منی
مقتدای من و مولای منی
از تو آموختم همه امیاری را
رسم و آئین فداکاری را
گل سُرخِی که چو جان پروردم
هدیه بردرگه جانان کردم
ای خداوند تعالی و بصیر
از من این هدیه کوچک بپذیر

حسرت

با دل حسرت نصیب خود مدارا می‌کنم
و عدهٔ پرواز را امروز و فردا می‌کنم
چون کلاغی پیر از مرداب با حسرت زدور
سینهٔ سرخان مهاجر را تماشا می‌کنم
می‌برم خجالت من از صدق و هب‌های زمان
لب چوبریا لیتنا کُنا معك وا می‌کنم
گلشن سبز شهادت خاص پاگان است و بس
بی سبب بر این تمنا سیر صحرا می‌کنم
جان پاك آلوده شد در منجلاب زندگی
خیره سر من، عمر طولانی تمنا می‌کنم!
با نوید کوچ و دیدار دیار همگنان
شادمان دل را در این زندان دنیا می‌کنم
واگذار دگر مرا این خار دامن گیر نفس
راه باغ عشق را يك روز پیدا می‌کنم

باب الحوائج

ای ابوالفضل که محبوب خداوند جهانی
مرتضی را تو فروغ بصیر و راحت جانی
آسمان شرفی طارم اجلال و شکوهی
مظهر کامل حریت و ایثار و توانی
قرنها بگذرد از کرب و بلا باز در عالم
همه جا دادرس و یاور محنت زدگانی
از تو زیبنده بود ای سرو جانم به فدایت
که علی رغم عطش ز آب روان اسب برانی
در شگفتند خلایق همگی از ادب تو
بسه وفا مظهر و ضرب المثل پیر و جوانی
نام زیبای تو بر صفحه تاریخ درخشد
میکنند مدحت و اوصاف تو هر کس به زبانی
خون پاک تو و مولای تو احیا گردین شد
ورنه امروز نمی بود ز اسلام نشانی
نه امامی نه پیمبر ولی از فضل السهی
به برآوردن حاجات هم اینی و هم آنی

دشمنت خط امان داد در آن معرکه، غافل
که به مخلوق تو خود کاتب سر خط امانی
هست از قائم آل نبی و حجت بر حق
به ابی انت و امی به مقام تو بیانی
سزد آواره که بر منزلت خویش ببالد
اگر او را ز کرم خادم درگاه بخوانی



اخضر [نعمت الله مهدی فر]

متولد ۱۳۰۴ شهر اردہال کاشان

در توصیف و رثاء حضرت ابوالفضل العباس (ع)

ما را به سر هوای بتی حور منظر است
آن کو طلایه دار رخس مهر انور است
خورشید را مباد که دیگر کند طلوع
کان مهر پر فروغ من اینک به ره در است
آیینہ ای کہ ذات خدا زو بود پدید
وان آیتی کہ چشمہ فیاض داور است
قدش رفیعتر ز بلندای آفتاب
لطفش ہمارہ بر دو جهان سایہ گستر است
آنکو بحق مقام رفیعش خدای داد
بر کائنات سرور و سالار و مفخر است
آن بوالعجب بہ دیدہ حق بین روزگار
در کارگاہ کون ز اندیشہ برتر است

با آنهمه صلابت و اجلال بیکران
 سرخوش مطیع امر مطاع برادر است
 آنکوز دجله بالب تفتیده شد برون
 و آن تشنه‌ای که کام وی از خون دل تر است
 روز وصال یار چو او چشم روزگار
 دل داده‌یی ندیده که بی دست و بی سر است
 زین ماجری به ماذنه عرش کبریا
 بر پا طنین نعره الله و اکبر است
 آنجا که نخل قامت زیبای هر شهید
 بر خاک اوفتاده و در خون شناور است
 آنجا که عاشقان همه در خون طپیده‌اند
 گوش فلک ز العطش کودکان کر است
 آنجا که بوسه بر رگ بریده میزنند
 آنجا که جسم بی سرشان در برابر است
 آنجا که راس جان جهان زیب نیزه‌هاست
 آنجا که قلب عالم امکان مکدر است
 الکن زبان ز وصف علمدار کربلاست
 گر این اثر تراوشی از طبع اخضر است

خط سیاه

به سر سودایی از روی چوماهی ماند و من ماندم
به دل غوغایی از برق نگاهی ماند و من ماندم
میان نرگس مست و لبان لعل جادویی
نگاه خیر بر خال سیاهی ماند و من ماندم
بدینسان از شرار شور و شوق عشق آن زیبا
به دل سوز و گداز و دود آهی ماند و من ماندم
گسستم از همه هست جهان و دل بدو بستم
به راه یوسف اندیشه چاهی ماند و من ماندم
بتی شد جلوه گر در یک نظر وانگه ز بی مهری
ازو در دشت خاطر گرد راهی ماند و من ماندم
همه روزم سیه گردید در هجران و ناکامی
همه شب در تباهی، تا پگاهی ماند و من ماندم
نشد ز افشاندن بذر امیدم بهره ای حاصل
ز کوه آرزوها نیز کاهی ماند و من ماندم
ندانستم که او پیوند با یاری دگر دارد
به دوش از این خطا بار گناهی ماند و من
به فصلی در میان خاطرات دفتر «اخضر»
سیه خطی نشان اشتباهی ماند و من ماندم

ارج [حسین ارجمند پور]

متولد ۱۳۱۶ وفس اراک



اولین مهر ولایت

اولین مهر ولایت دومین مولا علیست
بعد پیغمبر بکل ماسوا آقا علیست
آنکه شد بعد از محمد رهبر و هادی دین
در غدیر خم به امر خالق یکتا علیست
آن که جبریل امین از جانب حی و دود
گفت برگویا محمد بعد تو مولا علیست
بنای عدل و عدالت جوهر اصل وجود
شیر میدان شجاعت اسوه تقوی علیست
حامی دین محمد مرشد روح الامین
شهنشوار بی بدیل عرصه هیجا علیست
رو به امید عنایت دامن پاکش بگیر

چون ز پا افتادگان را عروت الوثقی علیست
 ز آتش دوزخ چه غم دارد بروز واپسین
 آن که هر صبح و مسا ذکر مدامش یا علیست
 سروبستان امامت گوهر اصل وجود
 کان علم و معرفت را الولؤللا علیست
 آنکه در محراب مسجد شد شهید از تیغ خصم
 کرد جان پاک خود در راه حق سودا علیست
 این سخن = ارج = از زبان حضرتش گوید که گفت
 ای مسلمانان نُبی ناطق گویا علیست

آب زندگانی

ای چشمه آب زندگانی	وی اسوه عشق و مهربانی
آغوش تو بود جایگاهم	در خردی و وقت ناتوانی
کردی تونثار کودکان	ای مادر مهربان جوانی
تو هستی خود به راه فرزند	هشتی همه را به رایگانی
در پای من ای خجسته مادر	شد قامت سرو تو کمانی
مهرت نرود ز خاطر من	ای نیپر پاک آسمانی
من شیرۀ جان تو می‌کدم	آغشته به تار و پود جانی
از بعد خدا توئی خدایم	ای جوهر اصل زندگانی
گر = ارج تو ارجمند گردید	از سعی تو بود و آنکه دانی
در وصف تو کس نگفته هرگز	مادر غزلی بدین روانی
این بس که ز مرحمت خدایت	بنهاد بهشت زیر پایت

دُر معنا

خدمت پیرمغان عادت دیرینه ماست
زین سبب مخزن اسرار جهان سینه ماست
این همه فیض و سعادت که به ما بخشیدند
از دعای سحری در شب آدینه ماست
دُر معنا عبث ای خواجه به ویرانه مجوی
بحر مَوَاج حقیقت دل بی کینه ماست
سرنسودیم به درگاه کسی بهر درم
صدق گفتار همانا کف پر پینه ماست
با همه طعنه اغیار و جفای دوران
پاکی و صدق و صفا شیوه دیرینه ماست
اغیار را به جهان دیده به گنج و درم است
طبع سرشار و هنر درهم و گنجینه ماست
عزت و = ارج = و شرف مکنت و جاه ابدی
افتخاری است که در خرقة پشمینه ماست

شهر یاد دل

ای کشته جفا که خدا خون بهای تست
دارم یقین رضای خدا در رضای تست
در روز واپسین که شود زنده جن و انس
چشم امید خلق به دارالشفای تست
در ظاهر ارچه جسم شریفت به خاک شد
در اهتزاز تا به قیامت لوای تست
هر کس بروزگار به يك قبله رو کند
ما را حسین، قبله دل کربلای تست
هر سو که رو کنم همه در شور و ماتمند
پیر و جوان به رخت سیه در عزای تست
نایی توئی اگر چه نوا از تن منست
نای من از نوای تو و نینوای تست
بخشنده ای زبسکه توای شهریار دل
حاتم گدای در گه دولتسرا تست
بر رکنه ذات پاک تو کی پی برد عقول
این بسکه خون بهای تو شاها خدای تست
چندی من هزار دفتر و دیوان که گفته اند
يك حرف از شهادت بی منتهای تست

امیر [دکتر قاسم انصاری]

متولد ۱۳۲۸ کرج

عضو شورای شعر اداره

فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج



«غمسروود جدایی»

از نگاهت شتاب می‌بارد
وزدو چشم‌ت گلاب می‌بارد
رخ‌ت آئینه خداست، بر آن
ز چهره از خون، خضاب می‌بارد
ببر دل زینب و حسین و حسن
غصه و التهاب، می‌بارد
گرد ماتم به روی مردم شهر
از سحاب عتاب می‌بارد
نعمه «فزت» از لب حیدر
بی نقاب و حجاب می‌بارد

خون الّا ولا، بـــــه روی تراب
 از ســـــر بو تراب می بارد
 گوئی از عـــــرش کبریا امشب
 بر زمین انقلاب می بارد
 از کتاب خدا، تلاوت عشق
 ســـــوی عین الکتاب می بارد
 امشب از کهکشان عشق علی
 خوشه، خوشه شهاب می بارد
 از دل چـــــاه، آه می روید
 ز آســـــمان، اضطراب می بارد
 ریزد از باغ دیده ات گل حق
 نـــــقره از ماه تاب می بارد
 می تراود حقیقت از سخت
 آفتـــــاب، آفتاب می بارد
 از دلت کافتاب صلح و صفاست
 نور حق، بی حساب می بارد

وز دم تیغفت ای منادی حق
 حکم عدل و عقاب می بارد
 بر دل چاک، چاک مشتاقان
 غمنوای عذاب می بارد
 آتش دوریت، به سینه ما
 مثل سرب مذاب می بارد
 غمسرود جدائی و حرمان
 از لب شیخ و شباب می بارد
 از نهانخانه «امیر» امشب
 دم به دم، شعر ناب می بارد

«قله عشق»

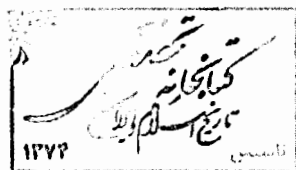
بخوان که طاقت گل در فراق ژاله شکست
بخوان که بغض عطش در گلوی لاله نشست
میان بتکده خاطرات رنگارنگ
خلیل فکر من آسان، تبر گرفته به دست
سفر به شهر فرحزای دوست باید کرد
از این سراچه تاریک و کوچه بن بست
به پای خسته و بردیدگان خفته دریغ
که اینچنین نتوان از حصار دنیا رست
عنان گسسته، سبکبار، تن به دریا زن
چو دل بریده‌ای از هر چه بود و هر چه هست
خوش آنکه قاف محبت گزید و قله عشق
خوش آنکه در ره جانان به کاروان پیوست
خوش آنکه بر خم ابروی دوست، دیده گشود
خوش آنکه دل به سرگیسوی چلیپا بست
بخوان ز عشق و صبوری کن و فسانه مگو
سرشته شد گل آدم به عشق، روز الست
بمان به وادی، والای عشق، جاویدان
سب و بدست و غزلخوان و دلخوش و سرمست
امیر دولت دل باش و دلنوازی کن
که دل نشانه و گنجینه خداوند است

«چکاوکان دعا»

بیا دوباره صفا را زدل مرور کنیم
و روبه قبله آئینه دار نور کنیم
نسماز وصل بخوانیم بر سریر پگاه
ز سر سرای غریب بلا عبور کنیم
به استغاثه زبان بر ترانه بگشاییم
که یادی از لب داوودی زبور کنیم
فرودی از سرمهر آوریم در ماهور
و گاه زمزمه در گوشه های شور کنیم
به بارگاه سلیمانی سبا برسیم
به قدر موری اگر درك این حضور کنیم
بیا دمی به تماشای اوج بنشینیم
عبوری از خود و از وادی غرور کنیم
چکاوکان دعا را به قله کُـوچ دهیم
سپاه ابرهه نفس را بگور کنیم
ز مرقد غم و اندوه، خیمه برچینیم
به بارگاه رضا، شادی و سرور کنیم
به گردِ نافله گردیم و گردِ قافله را
به يك وضوی حقیقت، ز چهره دور کنیم
حیب جان شناسیم و حال دل جوئیم
تأملی به وفای امیر و مور کنیم

«امیر قافله»

چراغ روشن شهباز تار ما بودی
و تا طلوع ظفر در کنار ما بودی
شکفتی ام به زمستان، فسردی ام به بهار
امید خاطر و صبر و قرار ما بودی
به انتظار تو بودیم در تنور عطش
تو کوزه بر کف و در انتظار ما بودی
گل نوازش بشکفته در سپیده مهر
شکوه سرخ شقایق نگار ما بودی
توای همیشه شکوفا، توای همیشه بهار
گلاب ما، گل ما، گل‌عذار ما بودی
شمیم عطر حضور تو در فضا پیچید
شکوفه‌های امید بهار ما بودی
تو چشمه سار عطوفت به دشت تشنه دل
گل معاشقه در لاله زار ما بودی
سبوی عشق، دعای سحر، صحیفه نور
شهادت و شاهد و شعر و شعار ما بودی
رفیق راه و شفیق دل و موافق جان
همیشه یاور ما، غمگسار ما بودی



هبوط آدم و طوفان نوح و تیغ خلیل
عصای موسی و عیسی و قارما بودی
شهاب سرخ نبوت، به شام تیره کفر
سروش سبز ولایت مدار ما بودی
تـوخم، تومی و تونی بودی ای پیام قیام
زبان دل، سخن سربدار ما بودی
بیا که آینه در انتظار دیدن توست
به شهر خاطره، آئینه کار ما بودی
بیا دوباره، سفیر ستاره سحری
سفر نکرده عزیز دیار ما بودی
به کاروان غزلهای ناب کوچیدن
«امیر» قافله و قبله دار ما بودی

شادروان صفرا یزدی

متولد ۱۳۰۸ کرج

وفات ۱۳۵۸ کرج

از هر دوا که درد مداوا نمی شود
هر چهره‌ای که آفت دلها نمی شود
مرد خدا و عاقل و فرزانه در جهان
مغرور جاه و ثروت دنیا نمی شود
شادی و کامرانی این چرخ نیلگون
هرگز نصیب مردم دانا نمی شود
گر عالمی کنند نوازش به يك یتیم
مانند مهر مادر و بابا نمی شود
حسن عمل تهیه بکن بهر آخرت
کاین سیم و زر ذخیره فردا نمی شود
لطف علی و آل بسود ورنه ایزدی
در مدحشان زبان تو گویا نمی شود

«طرّه گیسو»

دیدمش گز طرّه گیسو گره وا کرده بود
خیمه‌ای از تار و پود نقره برپا کرده بود
در کنار سوسن و سنبل در آن مهتاب، شب
چشم مشتاق مرا غرق تماشا کرده بود
شانه را دیدم که از هر تار مویی می‌گذشت
گویاطی طریق شام یلدا کرده بود
دیده دل بس که او را طالب دیدار بود
خویش را صد بار بیش از پیش پویا کرده بود
با نگاه دلفریش سرسربازار عشق
عاقلان را همچو من مجنون و شیدا کرده بود
منت مشاطه جایز نیست، کو را از نخست
خالق خوب آفرین اینگونه زیبا کرده بود
گویی از آینه زان رو بر نمی‌تابید رو
کآنچه خود می‌خواست در آینه پیدا کرده بود
او مرا می‌خواست، من او را، بجز این خواستن
هر که از ما هر چه می‌فرمود بیجا کرده بود
فرستی باید که «بانی» نقد جان بسپاردش
در قبال لطف و احسانی که با ما کرده بود

«چند رباعی»

با صولت مصطفی (ص) قدم برمیداشت
با هیبت مرتضی (ع) علم برمیداشت
برداشت علم را و، دلیـرانه قدم
از بهر حفاظت از حرم برمیداشت

اورفت و ندانمش چه بر سر آمد
تنها خبری کـزان دلاور آمد
با دست ز تن جدا، علـم را محکم
بر کف بگرفت، تا برادر آمد

بردست قلم، امانتی بـود علم
همراه امانت از بدن گشت قلم
فریاد از این کیـنه بیداد، که داد
بر باد خزان گلی زگلزار حرم

افتاده میان خاک و خون، دیده براه
با حسرت آه، بـر حرم داشت نگاه
مهر آمد و رنگ مه زرخسار پرید
«لا حـول ولا قـوه الا بالله»

[مسعود روانبخش]

خون تاک

سرکشم جامی از این خون دل تاك امشب
 تا برافروزم و برخیزم از این خاک امشب
 به لب سوخته ما نظری کن ساقی
 جرعه بی تا بخروشم من بی باك امشب
 در این میکه را بهر خدا بگشاید
 تا منور شوم و شاد و طربناك امشب
 هر که يك جام بنوشد زکف ساقی ما
 میکشد پر چو هما بر سرافلاك امشب
 در خم را بگشاید که عطر و دم او
 مرده را زنده کند چابك و چالاک امشب
 بر سرتاك بیاویز من و نعش مرا
 شوم از حکمت او زنده دل و پاک امشب
 بیدلا سایه تاك و صنم و فصل بهار
 عشق میخواهد و شور و دل بی باك امشب

بهرامیان [علی اکبر]

متولد ۱۳۳۱ سمیرم



خانه خورشید

مهتاب اگر تا پاسی از شب دیر می‌کرد
شب خانه خورشید را تسخیر می‌کرد
وقتی کبوترخون خود می‌ریخت بر خاک
هفت آسمان، پرواز را تکبیر می‌کرد
آنجا غروب از فرط دلتنگی سرانجام
خورشید را با قلّه‌ها درگیر می‌کرد
در آخرین سطر نگاهش نیز، لبخند
احساس چشمی خسته را تحریر می‌کرد
دریا دلی بر ساحلی اسرار می‌جست
دریا پایی موج را تفسیر می‌کرد
تأبوت خورشید از فراز قلّه می‌رفت
درسوک او رنگ افق تغییر می‌کرد

دل ستاره نورد

ستاره از غم پنهان شب خبر می شد
و باز حوصله می کرد تا سحر می شد
زمین! اگر غم دل را به چاه می گفتم
به آفتاب قسم، چشم عرش تر می شد
کویر از عطش خویش سخت می نالید
و گوش چشمه از این آه و ناله کر می شد
دلم همین که نظر داشت پرکشد به بهار
مسیر سبز پرستو پر از خطر می شد
دل ستاره نوردم شب صعود به نور
سحر به وقت دعا راهی سفر می شد
خزان به توطئه زرد خویش می پرداخت
و باد قاتل بی رحم برگ و بر می شد
نخواستند کجوتر شوی دلم، آری
و گرنه عرش برای تو بال و پر می شد

مسأله

مرد توفان، مرد موجم فکر ساحل نیستم
فکر فارغ گشتن از گرداب هایل نیستم
زیر پتک خشم توفان، در درون چنگ موج
کشتی ام، آری ولی بنشسته بر گل نیستم
می کشم هر دم زبانه، شعله شعله، سوبه سو
آتشم، اما فرو افتاده در دل نیستم
گر چه بغرنجم، نظیر مسأله، حلّم کنید
مطمئن باشید، من آنقدر مشکل نیستم
آخر از دست توای دل می کشم خود را شبی
می کشم خود را و می دانم که قاتل نیستم
باد ره گم کرده ام، محکوم سرگردانی ام
هیچ جایی صاحب مأوا و منزل نیستم
سالها دریا دلانه خانه دارم روی آب
ساکن توفان و موجم، اهل ساحل نیستم

پرواز

دست جدا از پیکرش اعجاز می‌کرد
راهی به سوی آسمانها باز می‌کرد
وقتی دو دستش را جدا کردند دیدند
بی‌بال و پرسوی خدا پرواز می‌کرد
در پیش زهرا (ع) آبروی آب می‌رفت
وقتی عطش از پرده بیرون راز می‌کرد
خون بر فراز علقمه در گوش تاریخ
از کربلا فریاد را آغاز می‌کرد
از بسکه شطّ شیون به پا می‌کرد آهنگ
رخت عزا را بر تن آواز می‌کرد
می‌شد لگد در خاک و خون زیر سم اسب
دستی که طفل تشنه‌ای را ناز می‌کرد

«گهر ناب»

دُر کلام را دُر نایاب کرده‌ای
نهج البلاغه را گُهر ناب کرده‌ای
آن آفتاب را که بدستت سپرده‌اند
از قلّه غدیـر جهان تاب کرده‌ای
صحرای خشک و تیره شب را گرفته‌ای
جولانـگه قسیله مهتاب کرده‌ای
تحریر می‌کنند به خون، عاشقان تو
تاریخ نشنه را که تو سیراب کرده‌ای
تنها تو گوی عدل خداوند را، علی (ع)
تا ما وراء فاصله پرتاب کرده‌ای
از دیده گر خدا تو نهانی ولی چه خوب
عکسی ز خود درون علی قاب کرده‌ای

پناهی [سیده مهر انگیز]

(مادر سه شهید بزرگوار)

متولد ۱۳۲۴ کرج

آن دم که سرکوی تو منزل کردم

جز یاد تو هر چه بود، در گل کردم

من هستی خود به دست آتش دادم

تا ذره‌ای از عشق تو حاصل کردم

طواف عشق

دل از جهان بیریدم، نظربه سوی تو کردم

به سره‌وای تو بودم، که گفتگوی تو کردم

هر آنچه بود و نبودم، فدای روی تو کردم

صفا و مروه چه سعی‌ای، به جستجوی تو کردم

سفر به کوه و بیابان به عشق روی تو کردم

سراز هوئی بیریدم، چو آرزوی تو کردم

به عشق روی تو دیدن، طواف کوی تو کردم

به سوی کعبه، به شوق وصال تو بدویدم

چو کامی از لب لعلت نصیب من به سحر شد

سیاهی دل خود را به زمزم تو پیشستم

چو شرط وصل تو بودی وقوف کوه و بیابان

هوای نفس حجابی فکنده بین من و تو



پَریشان

محمد حسین حجتی

متولد ۱۳۲۰ قوچان

«در انتظار صبح»

خون می چکد ز چشم فلق از دیار صبح
داغی که مانده بر جگر روزگار صبح
بس رنج شب به شانه کشیدیم تا سحر
در انتظار دیدن گلگون غُذرا صبح
یک شب اگر به خواب در آغوش آرَمش
از بستم جوانه زند نوبهار صبح
چون موج بیقرارم از این تیره روزگار
تا کی کشم به خون جگر انتظار صبح
رنجی که از بلای زمستان کشیده‌ام
آیا بود که عرضه کنم بر بهار صبح
بی روی دوست صبح سعادت نمی دهد
بمّا برون جمال خود ای گلغذار صبح

گردیده شد سپید ز هجران و انتظار
باید کشید شب همه شب انتظار صبح

«موعود آسمانی»

تفألی زده ام آیه های قرآن را
ز اضطراب در آرم دو چشم حیران را
کلام وحی چنینم بشارتی آورد
به سعی خویش بیایی نگار پنهان را
تو راه خویش برو برفقا مگرد ایدل
که دست غیب به گرداند از تو توفان را
بسه اهتمام بر آید مراد دل ورنه
نخوانده درس چه داند بهای قرآن را
فروتنی بکن از قرب دوست می طلبی
که زیر پای تو آرد خدای، کیوان را
اگر تو راهی دیدار جان جان شده ای
ز تك مدار سمنند بلند جولان را
هزار بخت «پریشان» خجسته می گردد
تفألی زده ام آیه های قرآن را

پرفیانی [محمد تقی عابدی]

زهره زهرا چو در افلاك هستی جا گرفت
 از فروغش ملك هستی طلعتی زیبا گرفت
 گلشن روی محمد زین گل رعنا شکفت
 خانه بدرالدجی زان روشنایی ها گرفت
 صد هزاران گوهر از دریای ایمن و عفاف
 روشنی زین گوهر روشن گرا علی گرفت
 صد هزاران شمس رخشان از سپهر احتشام
 مجد و اکرام و شرف زین شمه کبری گرفت
 فاطمه، صدیقه و ام ابیها، فاضله
 نامهایی بود کاین دریا دل دانا گرفت
 زان سبب ام ابیها شد که از بهر پدر
 همچو مادر راه ایثاری توان فرسا گرفت
 دخت یکتا، همسری والا و نامی بی مثال
 زین فضیلتها سبق از دینی و عقبی گرفت
 فاطمه مقصود لولاك است و از انوار او

عالم هستی ز ناپیداره پیدا گرفت
 در جوانی دیده از دنیای فانی برگرفت
 آسمانی بود و خود در آسمان مأوا گرفت
 خانه عشق علی شد سربه سر بیت الحزن
 چشم خونبار علی پیمانه از دریا گرفت
 هست مفتاح سعادت مهر اولاد علی
 شادکام آن کس که این مفتاح مشکله گرفت
 ای گرامی دخت پیغمبر اغشینی که آه
 خانه دل لرح گل تا گنبد مینا گرفت
 ای قضاگردان اغشینی اغشینی که خون
 روی گلگون، کوه و هامون عرصه هیجا گرفت
 پنجه ناپاک صهیون گرگ خون آشام قرن
 قبله اولای احمد مسجد الاقصی گرفت
 سایه های شوم مزدوران بی ایمان کفر
 کلابلا، قدس و حجاز و کعبه تا سینا گرفت
 ای وجیهه الله ز عشاق پریشان حسین
 دستگیری کن که توفان بلا، دنیا گرفت
 پرنیان، با اینهمه عصیان ز حق دارد امید
 کز حریمش بخشش از این چامه شیوا گرفت

پویا [علی حیدری]

برای امام «ره»

تو صدای رسای ما بودی
داروی دردهای ما بودی
در عبور از گُردار حادثه‌ها
رهبر و رهنمای ما بودی
در گذرگاهِ سرخ استبداد
روح سبز صدای ما بودی
ما همیشه برای تو بودیم
تو همیشه برای ما بودیم

غزل

تو آفتاب روشن دنیای عشقی
امید من در رویش فردای عشقی
با آن دو چشم آبی دیر آشنایت
روح خیال‌انگیز دریا‌های عشقی
شعر نگاهت حاوی عرفان ناب است

آری تو با این معرفت نیمای عشقی
 ارژنگ مانی گوشه‌ای از چهره تست
 تو شاهکار دست گل آرای عشقی
 در کوچه باغ آرزوهای طلایی
 تنها تو امید دل پویای عشقی

رباعی

من متظرم به ناز برگردی باز
 با آن رخ دل نواز برگردی باز
 همراه طلیمه سپید سحری
 ای رفته به قهر و ناز برگردی باز

غزل

چه سالها که خدا بود و ما نفهمیدیم
 کنار خانه ما بود و ما نفهمیدیم
 همان کسی که سحرها صدایمان می کرد
 خدای پنجره ها بود و ما نفهمیدیم
 تمام زمزمه اش بوی آشتی می داد
 سرود عقدگشا بود و ما نفهمیدیم
 قدم قدم بغل خانه ها گذشت عمری
 تمام کوچه خدا بود و ما نفهمیدیم
 خدا خدای من و تو به آسمان رفت
 خدا درون صدا بود و ما نفهمیدیم



تیموری [مجید]

تولد ۱۳۵۴ تهران

حوالی روستا

صدای آب حوالی روستا جاریست
در آسمان خدا عشق بی صدا جاریست
سکوت شعر تو در موج خیز چشمانت
مثال ساده ترین عاشقانه ها جاریست
به لحن آئینه ها حرف می زنم با تو
چرا که اشک صداقت ز ابتدا جاریست
بنام چلچله سوگند در غزلهايت
همیشه حرف دل این غزل سرا جاریست
به باغ عشق تو وقتی که باز می گردی
بغل بغل گل احساس در فضا جاریست

لحن تازیانه

با لحن تازیانه تکلم نمی‌کنم
جایی که آب هست تیمم نمی‌کنم
با آنکه دردهای دلم بی‌شمار است
باور کنید پشت به مردم نمی‌کنم
گل‌های سرخ باغچه افسرده می‌شوند
روزی که عاشقانه تبسم نمی‌کنم
از ما به یادگار فقط شعر مانده است
حاشا که شعرهای تو را گم نمی‌کنم

ثروتیان [دکتر بهروز]

بیار باده که چون ابر در بهارانم
دل‌م گرفته و چشم انتظار بارانم
بیار باده که در باغ سبز خاطره‌ها
شکفته شد گل و نرگس به یاد یارانم
زبور در صدف سینه کرده‌ام پنهان
صُدیف شهرم و چون مرغ شب غزلخوانم
از آن به غنّه داوود می‌کشم فریاد
به یاوه گم‌شده چون خاتم سلیمانم
چو بانگ برکشم وزهره در سماع شود
به پیر می‌کده گوید ز سوز هجرانم
شبان تیره خیالت چو ماه می‌تابد
در این خرابه کنند پرستاره دامانم
ز روی لطف نگه کن به حال ثروتیان
اگر چه توبه شکستم درست پیمانم

قصیده مظهر مهر

خاطراتِ گذشته بار دگر
دوخت چشمِ شبِ مرا به سحر
غمِ مادر از آن میان برخاست
گشت با این شکسته دل همبر
در گذرگاه سینه بر نفسم
چنگ بفشرد و بست راهِ گذر
بانگ زد بر من آن غم سنگین
مادرت! مادری کوه بود پدر
رفت در زیر خاک و نآید باز
پیش تو وین جهان باد به سر
دامن غم گرفته لابه‌کنان
گفتم این را نمی‌کنم باور
بی‌خبر از من او ندیدم من
هرگز از خانه پنا نهد بر در
نیز نشنیدم از کسی هرگز
بی‌من او با کسی رود به سفر
دور هست این چنین دراز سفر
او ندیده پسر، نکرده خبر

نیش زد غم بر این دل خسته
 گفت بیچاره نیکوتر بنگر
 یاد خوابیده زود شد بیدار
 از چنان نیش بدتر از نشتر
 ای غریب اوفتاده از مادر
 ای کشیده ستم ز فضل و هنر
 هفت سراسر اژدهای دوران بین
 زده چنبر به پای نه منبر
 مادری خسته مانده در تبریز
 پسرش شهر بند شهر دگر
 یادم آمد شنیدم و رفتم
 دیدم افتاده خفته در بستر
 ایستادم به پیش مظهر مهر
 دو ختم بر دو چشم او دو نظر
 نظری تا ببینم او را نیک
 نظری تا ببینم مظهر
 چشم او باز بود و نابینا
 نه پسر را بدید و نه دختر
 خشک شد هر دو پای من بر جای
 از چنان بی فروغ چشمه تر

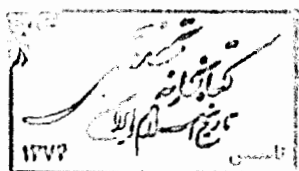
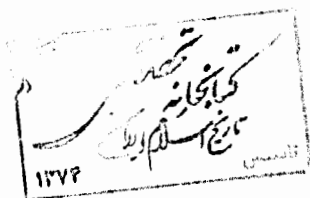
حلقه زداشك حسرتم در چشم
 آمدم سـوی پای او از سر
 تا کف پاش را زخم بوسه
 خم شدم سـوی نازنین پیکر
 یافتم مرمری کبود شده
 سمنی گشته بود نیلوفر
 لب نهادم به جا کلید بهشت
 دیدمش یخ زده ست سر تا سر
 نشیدی تو این خبر هرگز
 کز یخ افتد به جان کس اخگر
 آتشی بر دلم زد آن سردی
 که دل آتش گرفت و سوخت جگر
 آتشی هولناک تر صد بار
 ز آتش قهر دوزخ محشر
 شمع روشن بخفت و شد خاموش
 ماند از تووده ای چو خاکستر
 نکته ای دیده ام شگفت انگیز

در دم واپسین آن گوهـر
سرو پا و بـد ن همه مُرده
قلب می زد چو مرغِ بـمـل پـر
گنج مـهر خـدای را دیدم
گنج مـهری که هست قلب بشر
می شنیدم بـه گوش دل از جان
در دم آخـر از دل مـادر
یاد آن یـار سـرمـدی می کرد
همه آهـنـگـهای زیر و زبر
اندر آن پرده های شورانگیز
جز خدا هیچ کس نبود مگر
با نـوای خـوش هـوالباقی
چشم بر بست از جهان ساقی

جعفرزاده [محمد حسین]

جان فدایش رنج‌های جانگزا دارد حسن
خون بدل از دردهای بی‌صدا دارد حسن
دشمنی در خانه و بیرون ز خانه دشمنان
«با کدامین سر کند دشمن دو تا دارد حسن»
با که گوید درد خود را سبط اکبرای عجب
ای دریغا قاتل اندر اقربا دارد حسن
لحظه‌های آخر است و ناله و آه و فغان
بر حسین و زینبش در کربلا دارد حسن
کرده بر رخسار قاسم یک نظر از اشتیاق
یعنی اندر کربلا بدر الدُّجی دارد حسن
تیرباران می‌شود بعد از شهادت پیکرش
خاطری آزرده از آن اشقیا دارد حسن
بی چراغ و شمع باشد مرقدش اندر بقیع
در وطن بنگر غریبی تا کجا دارد حسن

دردمندان را بگو — دردهای بی‌دوا
 همچو زهرا مادرش دارالشفا دارد حسن
 دست خالی برنمی‌گردد کسی از درگهش
 در کرم دست سخا چون مرتضی دارد حسن
 داد انگشتر به سائل مرتضی اندر رکوع
 همچو باب امجدش هر دم عطا دارد حسن
 ساربان را داده است انگشت و انگشتر حسین
 خاندانی این چنین بس با سخا دارد حسن
 گفته قرآن مدح زهرا و علی را بارها
 در مقام خاندانش هَلْ آتی دارد حسن



جلیلی [علی سلطان]

متولد ۱۳۱۶ ملایر



عشق حسین (ع)

ای دل بیا ز عشق حسین گفتگو کنیم
بر خط سرخ سرور آزادگان حسین
رخسار دل ز گرد علائق در این جهان
ما زان نهاده روی ارادت به کوی او
عمریست عاشقانه جلیلی به درگهش
با اشک دیده خاک درش آرزو کنیم
بنهاده سر، چو ذره به خورشید رو کنیم
با اشک در عزای حسین شستشو کنیم
کز آستان وی طلب آبرو کنیم
بنشسته آرزوی شفاعت از او کنیم

«هوالمحوب»

به آفتاب رسد هر که خاک پای رضاست
جهان زطلعت سلطان دین شده روشن
نسیم صبح خراسان اگر دل انگیز است
ز هول حشر محب رضا ندارد باک
طریق صدق در این آستان کسی پوید
به قیام نرسد هر که گداز سرگردون
به اوج ماه رود هر که راهوای رضاست
فریوخ دیده خورشید از ضیای رضاست
ز تاب سنبل پرچین مشکسای رضاست
بر آتش آتش دوزخ سپر ولای رضاست
که دست حاجت اوسوی کبریای رضاست
همای طبع جلیلی چو در فضای رضاست

جوان [مسموم جوان]

ای اشک غم به سینه سینا چه می‌کنی
ای کشتی شکسته بدریا چه می‌کنی
یادی ز ما نمی‌کنی ای دلنواز عشق
ای دل بریده از همه دنیا چه می‌کنی
راهی شدم ز کوی توبا حالت حزین
ای همسفر به دامن صحرا چه می‌کنی
من می‌روم که داد تو بستانم از عدو
تو در میان حادثه تنها چه می‌کنی
من تشنه کام مهر توام ای عزیز جان
تو تشنه لب به دامن دریا چه می‌کنی
ای آشنای جان بخدا می‌سپارمت
ای دور از وطن تو در اینجا چه می‌کنی
آزادگان عشق توبا کوله بار شوق
رستند زین خطر تو (جوانا) چه می‌کنی



جعفری [نسترن]

متولد ۱۳۵۵ کرج

باز هم بر تار زلفم عطر شب بولانه زد

باز هم برق نگاهی شعله بر پروانه زد

باز شامی دیگر آمد، باز دل از دست شد

باز بی دردی به جامم سنگ چون دیوانه زد

باز هم تنها شدم، تنها تر از تنها شدم

باز هم رویای اورنگی به این کاشانه زد

باز امشب باد وحشی موی من آشفته کرد

کوهمان دستی که بر زلف سیاهم شانه زد

باز هم با گردش چشمی دلم از دست رفت

بخت را نازم به رویم خنده ای مستانه زد



چاووش

[ناصر احمدزاده]

متولد ۱۳۴۶ کرج

برای زنده یاد دکتر علی شریعتی

او ار دل این کویر حرفی نو داشت
در دشت عطش دانه باران می کاشت

می خواست که در زمین برویاند نور
افسوس که داس شب پرستان نگذاشت

غروب بود

نگاه مهر از آفاق سرخفام گذشت
نشان فاصله ها را یکی یکی طی کرد
به چشم و پنجره و آسمان آبی دشت

گل شهاب درخشانتر از همیشه فصل
جوانه کرد و از ادراك من زیانه کشید
مرا به لذت آغوش آشنائی برد
به بی نهایت آن چشم بیکرانه کشید

و با نوازش دستی که کهکشانی بود
فضای چشم مهرا از ستاره ها پر کرد
نگاه ملتهم رنگ آفتاب گرفت
و حجم ذهن مرا یادواره ها پر کرد

چهره

[جلیل توانگر روستا]

شعر شقایق

ما همسفر سیردقایق هستیم
پُرتسورتراز همیشه، عاشق هستیم
امشب شب شعر شایرکها برپاست
ما منتظر شعر شقایق هستیم



حسین

[حاجی حسین روغنی]

متولد ۱۲۹۸ قم

ترجمه سوره اخلاص

بسم الله الرحمن الرحيم

هم او مهربان آفریننده است

بنام خدائی که بخشنده است

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

فرازنده گنبد لاجورد

بگو او خدائست یکتا و فرد

اللَّهُ الصَّمَدُ

رئوف و رحیم است و مردم نواز

خدائی که هست از همه بی نیاز

لَمْ يَلِدْ

نه هرگز کسی بوده فرزند او

نباشد کسی خویش و پیوند او

وَلَمْ يُولَدْ

کریم است و برندگان دادرس

و دیگر که او نیست فرزند کس

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

فلك تابع ذات یکتای او

نباشد کسی مثل و همتای او

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خدای زمین و زمان خداوند بخشنده مهـربان

۱- الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

ستایش سزد بر جهان آفرین که پروردگار است و جان آفرین

۲- الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رحیم است و بخشنده و کارساز علیم و خیر است و دانای راز

۳- مَا لِكَ يَوْمَ الدِّينِ

پرستار امرش همه ما سوا به روز جزا هست فرمانروا

۴- إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ

الهی پرستش نمایم تو را نیایش کُنان سجده آرم تو را

الهی طریق تو پوئیم و بس همی یاوری از تو جوئیم و بس

۵- إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ۶- صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ

تو بنمای بر ما ره رهروان که انعام کردی به پیغمبران

۷- غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ

ره راست یعنی بهین راه را نه آن راه مغضوب گمراه را

حسینی مقدم [سید علی]



عشق و هنر

دل من عاشق هنرمند است
چون هنر جلوه خداوند است
در جهان هر کجا هنرمندی است
دل به دیدارش آرزومند است
هنر و عشق یار یکدیگرند
این دورا عاشقانه پیوند است

آبروی جهانیان هنر است
هنر از عشق آبرو مند است
شور بلبل سحر به محضر گل
شوق دیدار یک شکر خند است
به گواه جهان و هر چه در اوست
خالق این جهان هنر مند است
جان به قربان آن هنر مندی
که اشارات او همه پند است
آن هنر مند سرفراز آید
که وطن زو همیشه خرسند است
پاسدار هنر شود قومی
که و را رهبری خردمند است
گر «حسینی» شده است همره دل
دل و جانش به عشق پابند است

گفتگوی من و دل

مژده ای دوستان بهار رسید
به طبیعت دوباره جان بخشید
غنچه از اشتیاق روی صبا
بی تأمل ز رخ نقاب درید
شادی بلبان ز حـد بگذشت
چونکه گل در ره صبا رقصید
لاله یکسوی با هزاران ناز
با تبسم ز طرف جوی دمید
روی رخسار ارغوانی گل
شبنم از شاخه شکوفه چکید
جامه سبز کرده بر تن سرو
باوی اندر رقابت آمده بید
صبحدم نسترن به بلبل داد
جلوه وصل با کرشمه نوید
ارغوان نو عروس بهستان شد

یاس بر سر کشیده چتر سپید
 بس طرب ناک شد بساط بهار
 سوسن از فرط خوشدلی خندید
 قمری آمد ترانه خوان در باغ
 چون شکوه و جلال بستان دید
 به دل عاشقان افسرده
 باز تابنده شد فروغ امید
 دل زیبا پرست من شب دوش
 داشت با من هزار گفت و شنید
 گفت رنگین شده است باغ و چمن
 لب لعل نگار را بسوسید
 گفتم ار بخت گفت دانستم
 هرگز از بخت خود مشو نومید
 بعد یک عمر هجر یوسف را
 ز امر حق باز پیر کنعان دید
 گفتم ار عمر گفت پرتو عشق

جاودان پرتوی است چون خورشید
 جاودان ماند آنکه در قلبش
 دره‌ای از فروغ آن تابید
 گفتم ار او بریده باشد دل
 گفت این بایدت زمن پرسید
 آنکه با جان سرشته شد مهرش
 کی توان مهر او ز قلب برید
 گفتم اریارناز کرد بگفت
 باید آن را بنقد عمر خرید
 زیببدش نـ از آن دلارائی
 که از او عشق آمده است پدید
 مرغ دل باشتاب جانب او
 پر در آتش ز آشیانه پرید
 مست عشقیم و مدعی خرسند
 که حسینی دوباره می نوشید

[طیبه تیموری]

ای عشق شدم از تو سرگشته و سودایی
 حیران و پریشانم در کـوچه رسوایی
 سردسته مستانم در گوشه میخانه
 سر حلقه رندانم در کشور شیدائی
 بر باد شد از دست مانند دل و دینم
 از دیده من خواب و از سینه شکیائی
 در باغ و چمن بودم سرگرم نواخوانی
 با جلوه طاووسی با صوت نکیسائی
 چون مرغ غم اکنون از دست بر ایشان
 از صوت و نوا خامش در گوشه تنهائی
 تا کی زره پنهان ناگه بشود تابان
 از خانه تاریکم خورشید اهورایی
 افسانه هر محفل گردیده حدیث دل
 با اینهمه شیدائی با اینهمه تنهائی



حربا

[ابوالقاسم حیاتی]

متولد ۱۳۰۰ کاشان

«دشت جنون»

ما ساکنان کوچه دلتگی و غمیم
مرهم بزخم دل نکند سودای طیب
جانا ترانه سرکن و ما را نشاط بخش
ما را خمار جان بلب آورده ساقیا
دیوانه مشربیم ز رو سنگ ما یکیست
دشت جنون فراخ بود پیش پای ما
ای ناچشیده لذت بر عیش پا زدن
با غم نشستیم زشادی گُسته ایم

چون موج در تلاطم و بچون کوه محکمیم
ما آشنا بزخم و گریزان ز مرهمیم
چنگی بزن بتارکه ما سخت درهمیم
دوری بزن که تشنه جام دما دمیم
چون بی نیاز از زر دینار و درهمیم
ما راهیان سربگریبان ماتمیم
ما همراهان قافله پورا دهیم
قفل سکوت بر لب و رسوای عالمیم

حربا فقیر و نغمه و شیدای نکته سنج

هر جا رویم ما دو سه دیوانه با همیم

قاف تنهائی

عقل را تا با خیال عشق سودا کرده ام
دیدم گریان سینه بریان همچو شمع انجمن
خویش را در کوچه بازار جنون جا کرده ام
بزم رنگین برای دل مهیا کرده ام

کاروان عشق هر جا آتشی روشن نمود بر فراز شعله چون پروانه پروا کرده‌ام
خاطری آسوده دارم فارغ از ریب و ریا تاز شیخ و سیحه صد دانه پروا کرده‌ام
تا که نقش خویش را بهتر ببینم روی آب خانهٔ مردم زدود آه دریا کرده‌ام

صید مضمون میکند - حربا - زواج کهکشان

تا مکان در قاف تنهائی چو عنقا کرده‌ام

حسینیان [مهایون]

آن دم که آغوشت زمان را خواب می کرد
گرمای تو برف دلم را آب می کرد
آن دم که لبهایت، لبانم را به هم دوخت
وقتی به یک بوسه تمام پیکرم سوخت
خنجر به خنجر عشق تو در دل فرو شد
بیچاره دل با دردهایت روبرو شد
درد تو آغاز سفر بود و جدایی
درد تو بیک افسانه بود از بی وفایی
افسانه تو باعث افسونی من
پائیز زرد قصه مجنونی من
دیروز من از شادی آئینه گفتم
امروز اما از هجوم کینه گفتم
امروز تو تسکین درد سینه ام باش
من ناشناسم با خودم آئینه ام باش
امروز ردی از نگاهم بر زمین بود
رسم خوش آغوش تو با من همین بود



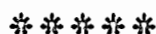
غزل

راهی خاطره‌های خویشم
بازدارم بـــــه تو می‌اندیشم
یاد چشمان پراز جاذبه‌ات
یاد او هام پراز تشویشم
دست در گردن شب می‌انداخت
روزهائی که تـــــو بودی پیشم
گاه در بستر مـــــن می‌پیچد
یاد سیّال تو چون ابریشم
سالها گم شده‌ام در یـــــادات
شاعری در بـــــدرم، درویشم
بعدِ تو می‌شکنم آیینه را
آخرین همسفرم، همکیشم:

غزل

بُغضی درونِ حنجره فریاد کم داشت
نی بود با صد شکوه، اَمّا باد کم داشت
کوهی که بر دوشش هزاران کوله غم بود
یک بیستون، یک تیشه، یک فرهاد کم داشت
از درد می‌پیچید، می‌نالید، می‌مُرد
آنکس که در تنهائیش همزاد کم داشت

چشمان گریانی که، خیره سوی در بود
 گوئی فقط يك لحظه میعاد کم داشت
 يك رهگذر در دور دست دشت می گشت
 در پرسه هایش ناکجا آباد کم داشت
 می خواست تا مرز جنون راهی شود، حیف!



منم، من اسیر و هواخواه چشمت
 که هر شب شوم خیره بر ماه چشمت
 شب و روز در دست و يك بغض بسته
 گرفته است حتماً مرا آه چشمت
 عجیبست با آنهمه ادعایم
 چگونه شدم مات با شاه چشمت
 تو با آن نگاه عجیب چگونه
 زهم را زدی در گلوگاه چشمت
 بجز دل نمانده ست چیزی برایم
 که آنهم شده نذر در راه چشمت

درویشی بختیاری [غلامحسین]

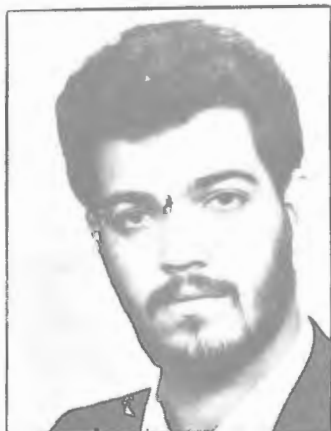


عاشورائی

کشیده بر رخ اندوه دل نقاب، حسین
نشسته با شب غمناك بی شتاب، حسین
نهاده گوش به راه سروش آینه پوش
رمیده دیده اش از حمله های خواب، حسین
چنانکه ناله عطشان زخیمه ها بر پاست
رسد به گوش دلش بانك آب آب، حسین
دهان گشوده به فواره های نور و نیاز
زدیده کرده روان چشمه گلاب، حسین
ز شوق آنکه سحرگاه وصل نزدیک است
دلش شده است به گرمی آفتاب حسین

غزل

خون، شیشهٔ مذاب ز چشم روانه گشت
دریا شفق نما شد و دل بی کرانه گشت
در حلقه‌های سبز نگاهت دل اسیر
مفتون آن دو تیره دل جاودانه گشت
گفتی شکسته تا نشود دل، قبول نیست
سیلاب دیده چاره دل را بهانه گشت
رفتم غریب وار به گلگشت بوسه‌ها
در باغ داغ بوسه دلم را نشانه گشت
در انزوای سینه شرابی نهفته بود
از دیده سوی چشم خمارت روانه گشت



دهقان آزاد [مرتضی]

متولد ۱۳۴۹ کرج

نگاه شرقی

چشمهای تو نور عرفان داشت	غزل عاشقی فراوان داشت
آفتاب نگاه شرقی تو	اشتیاقی به نور باران داشت
چهره تو شباهتی بسیار	به گل آفتابگردان داشت
آیه در آیینه بیانات	بویی از سوره های قرآن داشت
آسمان آسمان، ستاره سرخ	در نماز شب تو جریان داشت

چتر سر و بهار آذینت
سایه ای سبز بر جماران داشت

تمنای حضور

از دل سوخته آهی که به بالا پیچید	گرد بادی شد و در دامن صحرا پیچید
سالها چله نشستم به تمنای حضور	تا خیال تو در آئینه رؤیا پیچید
این تلاطم، که تپش در دل امواج انداخت	روح من بود که بر پیکر دریا پیچید

عشق يك حادثه سرکش و رؤیایی بود
بی خبر آمد و در خانه دلها پیچید

عشیره اشراقی

من از قبیله صحرانشین مجنونم
کجاست خیمه لیلایان؟ که دلخونم
حضور اشك شبانه مرا شکوفا کرد
تمام رویش خود را به گریه مدیونم
پیامد همه ابرهای بارانی
همیشه راهی جغرافیای هامونم
من از عشیره اشراقی سیاوشم
که لاله می‌دمد از قطره قطره خونم
از آن زمان که نشستم به جلّه چشمت
پُر از ترانه توحید و شعر موزونم

دلتنگی!...

دل به تنگ آمد از این نامردمی‌ها، مرد کو؟
آنکه با يك خنده می‌برد از دل ما درد کو؟
آنکه از دامن مشرق، پرتوافشان، صبحدم
سوی ما آئینه خورشید می‌آورد کو؟
از بیابان جنون دیگر غباری برنخاست
عاشقان، زنجیریان، مجنون صحرراگرد کو؟
ما غریبیم و پُر از غم در دیاری بی‌نشان
پادشاهی کاو گدای عشق می‌پرورد کو؟
«بَعْدِ مرگم میکشان گویند در میخانه‌ها
آن سیه مستی که خُم‌ها را تُهی می‌کرد کو؟
شاعری فریاد می‌زد روبه دیوار سکوت
دل به تنگ آمد از این نامردمی‌ها، مرد کو؟

خاطرات تو...

گذر کن از شب من ای ستاره هالی
دلَم گرفته از این شام تیره اقبالی
نصیب مرغك محبوس دل نشد افسوس
بغیر حسرت پرواز و بی پرو و بالی
نیاید آنکه به پایان رسد خیالاتم
که دلخوشم به همین قصه های پوشالی
تمام سهم من از ماجرای عشق این است:
شکست و غربت و غمگینی و جنونحالی
زالال یاد تو در لحظه های من جاریست
مباد دفترم از خاطرات تو خالی.

عشقِ پاک

اهل جغرافیای هامونم از نژاد نجیبُ مجنونم
مژده‌دشنه ریز لیلایی ریخته قطره قطره خونم
چشم چادر نشین صحرائی به فسانه نموده افسونم
تو مرا عاشق خدا کردی از توای عشق پاک ممنوم
من غزلهای ماندگارم را
به نگاهت همیشه مدیونم.

چوبهٔ تثلیث

دستی که به این دایره پرگار کشیده در فرصت هر فاصله دیوار کشیده
تسامت بمانیم در این مرکز اوهام صد پرده به هر صورت پندار کشیده
در صفحهٔ ارژنگ به نقاشی مانسی تصویر تماشایی تکرار کشیده
چون عیسی مصلوب دل عاشق ما را در چوبهٔ تثلیث سردار کشیده
از دود دل سوختهٔ ماست که گردون بر صورت خود رنگ شب تار کشیده

این کیست که در آینهٔ راز نهفته؟

ما را به نهانخانهٔ اسرار کشیده



دولت‌شاهی [کیومرث]

متولد ۱۳۲۸ کرمانشاه

درسوک امام خمینی (ره)

گمان مدار که غافل ز روزگار توام
بجان دوست که تا هست دوستدار توام
تواز سلاله نوری، من از قبيله درد
به زیر پای نگه کن که خاکسار توام
شراب چشم تو از دل خمار جان ببرد
به يك نظر بنوازم که می‌گسار توام
دگر ز طُرف چمن بوی گل نمی‌آید
بیا و جلوه کن ای گل که بی‌قرار توام
کنون نه لاله صحرا به داغ بنشسته است
پروح پاك تور هیر که داغدار توام
مرا بیان فراق تو نیست روح خدا
کمین غلامم و تا حشر سوگوار توام

ربیع زاده [افسانه]

متولد ۱۳۴۴



عاشقانه

از فرط عشق پاک من

خوب و فریبامی شود

□□□

در دفتر عشاق، من

افسانه‌ای نو می‌شوم

(افسانه)! وقت عاشقی

دیوانه چون تو می‌شوم

وقتی که عاشق می‌شوم

او می‌شوم، من نیستم

از خویش فارغ می‌شوم

در بند این تن نیستم

□□□

وقتی که عاشق می‌شوم

خوب و لطیف و ساده‌ام

با خویش پندارم چنین

کز چشم غم افتاده‌ام

□□□

در چشم‌های عاشقم

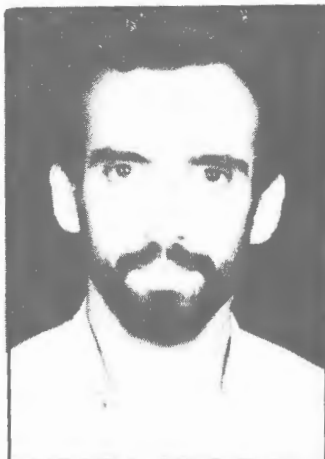
معشوق زیامی شود

غزل

هزار بلبل مست امشب در این سراجۀ شیدایی
هزار نغمه به لب دارند، هزار جلوۀ گویایی
یکی ز دیده نرگس وش، یکی ز سرخی لعل لب
یکی ز روی چو ماه دوست، یکی ز زلف چلیپایی
هزار قصه به لب دارم، هزار شعر به دل مانده
زدشت و لاله زیبایش، ز روزگار تماشایی
دو دیده ام به در است امشب غمی کشنده به دل پنهان
چو شام رفته ای از این در، شود سپیده که باز آیی؟
منم خراب دو چشم دوست، نه ام به پند کسی دریند
نه پیر صومعه نه زاهد، نه راهبان کلیسایی
تو اوج شعر بلند من، تو شور و جان کلام شعر
تو جلوۀ شب مهتابی، تویی تو عاشق شیدایی
من این جنون زده کولی از عاشقی چه ثمر دارم
به جز دو چشم خراب از اشک، به جز رسالۀ رسوایی
گاهی به پشت قضا غالب، گاهی به تیر قدر مغلوب
چگونه مانده ام این سان، آه از این سرشت معمایی
هلا! (فسانه) سخن کم گو، بهوش باش و به جان دریاب
هزار حکمت ناپیدا در این پدیده پیدایی

غزل

هر شب به یاد روی تو در خواب می شوم
هر روز با خیال تو بیتاب می شوم^۴
آن دم که عاشقانه به من خیره می شوی
تا قهقرای عشق تو پرتاپ می شوم
در هر رگم هوای تو فریاد می زند
تا همنشین دختر مهتاب می شوم
يك شب سرای عشق به آتش در افکنم
روزی میان دیده تو آب می شوم
وقتی تو عاشقانه ترین جمله می شوی
من يك قصیده، يك غزل ناب می شوم
شوریده می شوی ز سرود سه تار شعر
وقتی من آن میانه چو مضراب می شوم
(افسانه) و ش ز هجر توای مهربانترین
هر شب خراب این دل بیتاب می شوم



رسولی [رحیم]

متولد ۱۳۴۳

«هشت تابستان»

شوق اگر باشد بشر احساس هم دارد، ندارد؟
باغ در عطر آفرینی یاس هم دارد، ندارد؟
ساقه های نازک احساس مادر مزرع دل
داغ دیرینی ز زخم داس هم دارد، ندارد؟
ای جماعت با شما می خواهم از مردم بگویم
گردن ما دین حق الناس هم دارد، ندارد؟
هشت تابستان شقایق پروری کردامت ما
دشت داغ باورها پاس هم دارد، ندارد؟
رزمشان را با جنون مقیاس می کردند اری
عشق در این مرحله مقیاس هم دارد، ندارد؟
اهل دل را تا علم بر قله عالم نشیند
کربلای عاشقی عباس هم دارد، ندارد؟
گفت بر جانبازی ما خرده می گیرند گفتم
سپهره عالم نمک شناس هم دارد، ندارد؟
کاش ما را هم دلی بود و به دریای می زدیم آه
شوق اگر باشد بشر احساس هم دارد، ندارد؟

به جانباز عزیز

پروانه صفت در آتش خم زده‌اند
در آینه خطر تبسم زده‌اند
دادند سلامتی خود را از دست
جامی به سلامتی مردم زده‌اند

«زخم صبور»

عشق با نام تو معنا می‌شود
دل به پیغام تو معنا می‌شود
رهبر عشاق عالم یا علی
عشق با نام تو معنا می‌شود
ساقیامستان این میخانه را
باد به جام تو معنا می‌شود
ای سحرخیزی کز اوای دلت
راز هر شام تو معنا می‌شود
ای کوه با دستان پینه بسته‌ات
نان ایتام تو معنا می‌شود
ای امیری کز وجود عدل تو

شرع و احکام تو معنا می شود
 رهبری و راه همگام تو نیست
 راه با گام تو معنا می شود
 با سکوتت، آه ای سنگ صبور
 رنج ایام تو معنا می شود
 خار در چشم استخوانی در گلو
 عمق آلام تو معنا می شود.
 روح هستی هستی و جان جهان
 زهر در کام تو معنا می شود
 با حضور قاتلت بر سفره ات
 رأفت عام تو معنا می شود
 واژه واژه رستگاری عاقبت
 با سرانجام تو معنا می شود

«گریه»

زهجرت خون ز دیده گریه کردم
و شب را تا سپیده گریه کردم
به یاد چشمهایت يك دو بیتی
سرودم يك قصیده گریه کردم

«دلگیر»

دلم قدر همه عالم گرفته است
هوای بخت و اقبالم گرفته است
خدا میداند از دوریت ای ماه
چقدر این روزها حالم گرفته است

«غم جاودانی»

هجرت غم جاودانی شاعر بود
دیرینه غم نهانی شاعر بود
این غصه پنهانی و جاویدانی
مجموعه زندگانی شاعر بود

«کوچه شب»

تاریکی و خاموشی و شب مست سکوت
دست من و دل دوباره در دست سکوت
يك شام دگر سحر شد ای دوست مرا
با یاد تو در کوچه بن بست سکوت

هفتاد و دو دریا

دوست میدارم ترا از جان عالم بیشتر
از تمام دوستانی را که دارم بیشتر
دوست میدارم ترا آنسان که تشنه آب را
نه، ببخشایم غلط گفتم از اینهم بیشتر
دوست میدارم دلی را کز غمت دارد نشان
یا که از داغ تو دارد انس با غم بیشتر
دوست میدارم محررا که نامت زنده کرد
آشنایم کرد با این اسم اعظم بیشتر
کاش می شد ماهها یکسر محرم می شدند
تا بمانم با تو و یاد تو هر دم بیشتر
میشوی هر چه به دشت کربلا نزدیکتر
میشود داغ دل منم دمادم بیشتر
پافتم بین سیه پوشانت آری ماه را

در سیاهی جلوه‌ها باشد مسلم بیشتر
در عطش جان داد و هفتاد و دو دریا را ندید
الفت است البته صحرا را به شبنم بیشتر
شد خدایت خونبها تا که ملائک هم شوند
آشنا یکروز با مفهوم آدم بیشتر
هر چه دلها میشوند از داغ تو آشفته‌تر
میشود خیل عزادار تو کم‌کم بیشتر
با دلی آشفته می‌گویم دوباره یا حسین
دوست می‌دارم ترا از جان عالم بیشتر

وضائی [امیر]

متولد ۱۳۲۷ لارستان فارس

به تو می اندیشم

من در این فصل تماشا به تو می اندیشم
به تو ای باغ شکوفا به تو می اندیشم
با خیالت همه جا دوش به دوشم ای عشق
زیر نخل و لب دریا به تو می اندیشم
صبح با شبنم یاد تو چو گل می شکفم
شام در جاری رؤیا به تو می اندیشم
تو بهار غزل جاری مولانایی
به هواداری مولا به تو می اندیشم
بال عنقایی تو می بردم تا ملکوت
تا که در وادی دنیا به تو می اندیشم
با وضویی که تب از چشمه دل می سازم
در مناجات و مصلی به تو می اندیشم
هر نمازی که شب از عشق به پا می دارم
به جماعت به فرادی به تو می اندیشم
با مدادان که ملائک به دعا مشغولند
من به هر بار خدایا به تو می اندیشم

با تو بودن

ای شکوه آسمانها در زمین
یادگار عهدهای راستین
چلچراغ خلوت شبهای من
پاسخ مضمون یاربهای من
بی تو گرم و آفتابی نیستم
سرد و زردم، سبز و آبی نیستم
بی تو باغ خاطرم پژمرده است
مثل پائیزم، دلم افسرده است
با تو بودن با تقایی بودن است
بهترین مفهوم عشق همین است
کاش با تو آشنای می شدم
در نگاهت عرو، باور می شد
چشم تو ذوق جوانی می دهد
درس عشق و مهریابی می دهد
با نگاهت عشق معنا می کنی
راز هستی را تو افشا می کنی
سینه ها را می گشاید چشم تو
کینه ها را می زداید خشم تو
سادگی را آیتی دیرینه ای
که کشان در کهکشانی آینه ای
ای به دستان تو نبض آفتاب
بر دل قطعی من لختی بتاب

روشنی

[دکتر عزت‌الله اشتری]

متولد ۱۳۰۸ تهران

بازی روزگار

باد بهار می وزد طُره آن نگار را
وَه که چه زیرو رو کند عاشق بی قرار را
صحن چمن حکایت از جلوه روی گل کند
گل به چه رو بیان کند پرتو روی یار را
چون که در آیی از درم روی خوش تو بنگرم
زود زیاده می برم محنت انتظار را
تا ز می نگاه تو رطل گران کشیده ام
هیچ شبی نمی کشم درد سر خمار را
گردش چرخ چنبری خوب ببازیم گرفت
من که نبود باورم بازی روزگار را
پند من ار تو را زیان می دهد ای امید جان
بهر تو زین نموده ام مرکب اختیار را

از چه فرار می‌کنی ای صنم گریز پا
 ای تو همه قرار من ترك كن اين فرار را^۸
 حال كه بر كشيده‌ای خنجرِ آبدار را
 صید بخون تپیده‌ام آب بده شكار را
 وصفِ كدالِ قامتت چون نرسد به انتها
 پیشه كنم ز ابتدا شیوهٔ اختصار را
 كار من اين كه روز و شب بار غم تو می‌برم
 آخرِ كار مانگر حاصلِ كار و بار را
 لحظه به لحظه می‌چكد خون دلم ز چشم تر
 و ز تو نهان نمی‌كنم قصهٔ آشكار را
 غنچه دهان من ببين تنگی وزن و قافیه
 سلب ز من نمی‌كند قدرت ابتكار را
 یادِ رخ مُنیرِ تو و آوِ دل شكسته‌ام
 وِه كه چه شعله ور كند آتشِ عشق یا را
 لاله عذار من شبی گردِ ملاتم فشان
 دست محبتی بكش «روشن» داغدار را

عینک وحدت

آیات و بیّنات تجلّی ذات یافت
نور ظهور آمد و هستی حیات یافت
چون بادِ لطف در افقِ مهر پرگشود
این توده سیاه بنات نبات یافت
سُنبِل بناز آمد و گُل عشوه ساز کرد
مرغ سحر به شور و نوا التفات یافت
پرگار صنع گردش حکمت بنا نهاد
منشور احتساب زهرشش جهات یافت
نون و القلم به دفتر اسما رقم کشید
مصدر صدور صادر و صرف لغات یافت
هر ممکنی به رتبت خود مستفیض گشت
هر ذره‌ای به دورِ ظهوری ثبات یافت
عارف شهود دید که مبهوت ذات شد
عالم به فَرِّ علم و قوف صفات یافت
رندی که جامِ باده عرفان بلب نهاد
اوّل ز پیر می‌کده اخذ برات یافت
زاهد اگر که عینک وحدت نهی به چشم
حق می‌توان ز بت‌کده سومنات یافت
«روشن» هر آنکه حُبِ نبی و علی گزید
مهرش سفیه گشت و ز توفان نجات یافت

خطای چشم

دلم ز زلفِ سیاهِ تو بی قرارتر است
بین که روز من از شام تیره تارتر است
خطا ز چشم تو باشد و گرنه در آفاق
ز هر چه می‌نگری یار آشکارتر است
به جمع اهل بصر بی هنر ندارد قدر
ز خاکِ رهگذر و خار خیمه خارتر است
سرش بسنگِ جفا بشکند هزاران بار
بباغ دهر درختی که باردارتر است
دلا وقار و بزرگی به جهل و نخوت نیست
تکبر ار نکند مرد با وقارتر است
بپرس حال دلم کاین اسیر سرگردان
زهجر روی تو از لاله داغدارتر است
به لایه گفت شبی «روشن» آن جفا جو را
بین که روز من از شام تیره تارتر است

طفل دل

گسرم نیاورم به زبان نعام یار را
درمان درد چیست دل بی قرار من
من پا شکسته مانده میان کویر هجر
دستم کجا رسد بت چایك سوار را
دانم که چشم مست تو هرگز ندیده است
رنج فراق و گریه شب های تار را
افتاده طفل دل به سراسر اشتیاق
سور می کند سستم روزگار را
در شوق در صدای حوایی و شور غنایی
کسی می کند محاسبه پایان کار را
باران چه حکمتی است که ممزوج کرده اند
با زهر صبر خشت و گل انتظار را
نخلی که خشك گشته ز آسیب حشم دی
دامن فشانده منت ابر بهار را
«روشن» سیاه غم به دلم خیمه می زند
هر لحظه ای که یاد کنم شهریار را

دشمن یکرنگ

من ار چه بسته زنجیر زلفِ دلدارم،
هزار شکر که دیوانه‌ای خود آزارم
فقط نه چشم به مال کسی ندوخته‌ام
مهارِ مهر بُریدم از آنچه خود دارم
به تیغ دشمن یکرنگ سر نهم به رضا
ولی ز بوسه یار دورنگ بیزارم
سزای این که به فتوای عقل طعنه زدم
کنون بلای غم هجر را سزاوارم
فروغ مهر تو در قطره‌های چشم ترم
طلیعه‌ای است ز خورشید در شب تارم
بخون دیده نوشتم غم جدایی تو
که یادگار بماند زیاده دیدارم
به قول شیخ اجل ای نگار خوش رفتار
«هنوز با همه بسد عهدیت خریدارم»
ز کار خلق دمی سربه در نیاوردم
که نیست غیر تو با هیچ کس سروکارم
ز بار منت اغیار فارغم «روشن»
که روز و شب بطریق وفا سبکبارم

زرفدی [ذبیح‌الله]

تاریخ تولد ۱۳۱۰

محل تولد بیلقان



کوشک^۱ بالا

خوشا آن دل که باصددیده می‌آید تماشا کنیم
سری بزر آسمان دارم بُلند آسمان سایم
رُخش بدرِ جمالَم سَبزه زارانش چلیپایم
قدیمی هم زبانِ خُلدِ مینم کُوشکِ بالایم
خریر زرنِگار و مَحمل و پاطیس و دیبایم
مَن از آلاله‌های شَهَرِ نازم^۲ مَسْتُت و شیدایم
مَن آن دریا دِلِ دریا کِنارِ رو بِدریایم
قدیمی هم زبانِ خُلدِ مینم کُوشکِ بالایم

عَروسِ رونمایِ قُلُلهِ البُزُرِ زیبایم
سُزافراز و بُلند ایوانم و جانِ بَخش و روح افزا
همه سُوته دِلان دِل سُوته سُرَسَبزِ سُوته^۳
قَشَنگَم باصفایم خوش بیانم مَجلیسِ آرایم
سَحَر طوقِ طلا تا مینِگه^۴ اِفَتو^۵ به اِفَتو کوه^۶
الَرگ زُرد کوه^۷ مَسْتُت و کُمای^۸ چالِمیرم^۹ مَسْتُت
لی یَک^{۱۰} با شیرخشت^{۱۱} مِثِلِ دریا دَست و دِل وازَه
قَشَنگَم باصفایم خوش بیانم مَجلیسِ آرایم

- ۱۰- ا ل ر گ = نوعی گیاه محلی
- ۱۱- زرد کوه- ر د ک و ه = نام کوهی در محل
- ۱۲- ک م ا = نوعی گیاه محلی
- ۱۳- چ ا ل م ی ر = مکانی در محل
- ۱۴- ش ه ر ن ا ز = مکانی در محل
- ۱۵- ل ی ک = مکانی در محل
- ۱۶- ش ی ر خ ش ت = گیاه
- ۱۷- و ا ز ه = باز است

- ۱- ک و ش ک ب ا ل ا = نام روستا
- ۲- ا ل ب ر ز = رشته کوههای البرز مرکزی
- ۳- س و ت ه = نام محلی در منطقه
- ۴- خ ل د م ی ن = تخلص شاعر
- ۵- ط و ق = گردنبند
- ۶- م ی ن گ ب ه = میاندازد
- ۷- ا ف ت و = آفتاب
- ۸- ا ف ت و ک و ه = آفتاب کوه = نام محلی کوه
- ۹- ی ا ط ی س = نوعی پارچه

دُزوان^۱

فروزانِ اَخْتَرِی دُرُ آسمانِ صافِ ایرانم
 بدرِ بایِ محبّت دُر و مروارید و مَرَجانم
 به روی دیده مِنت نهادم نَسَلِ ساسان را
 زینِ مِنت گو در زیانم تا که جان دارم
 مَرَمِ مِنت عشقِ اَشْتِ این اَز عِشقِ سَزَعَدِی^۲ اَشْتِ
 مِرا نَمَزْدِی عِجینِ گَرْدیده باخونِ حَشَم^۳ داران
 یِه نِغینِ لاله زارانِ کاهار^۴ و شش مینار^۵ و ناز^۶
 بَسا نَقاشِ شیدایِ رُخِ یُوژدِ گَلَزْدِیَنم^۷
 بَسِی کَبْکِکِ دَرِی مَسَبِ مِی اِیْرِیقِ کوما سَم^۸
 جِبَالِ زُورِ^۹ مَن تاجِ اَز شَقایِقی ها بِسَر دارد
 جَبینِ بِنَدگی ساینم بِخاکِ کِشَوَرَمِ ایران

-
- ۱- د ر و ا ن = ن ا م ر و س ت ا
 ۲- س ر ح د ی = ن ا م ف ا م ی ل
 ۳- ح ش م د ا ر = ن ا م ف ا م ی ل
 ۴- ک ا ه ا ر = ن ا م ک و ه ی د ر م ن ط ق ه
 ۵- ش ش م ن ا ر = ک و ه ی د ر م ن ط ق ه
 ۶- ن ا ز = ن ا ز = ک و ه ی د ر م ن ط ق ه
 ۷- ی و ر د گ ل ر د ی ن = م ح ل ی د ر م ن ط ق ه
 ۸- ن ی ر ن = ش ا ع ر م ن ط ق ه
 ۹- ک و م ا س = ن ا م ک و ه ی د ر م ن ط ق ه
 ۱۰- چ ش م د ی و = د ی و چ ش م ه = چ ش م ه ی
 د ر م ن ط ق ه
 ۱۱- ج ب ا ل ز و ر = ز و ر ک و ه - ک و ه ی د ر م ح ل
 ۱۲- ک ل ن و = م ح ل ی د ر م ن ط ق ه

کلاک

ای رَندِ پای دَشته سَلام نِشار تو قُربان رَزْد بَند و قُل اسفند یار تو
 خالِکِ تو فِیله گاه تَمام کِلاکی ها^۵ شایسته تَیَمَم گَزْد و غبار تو
 دارم امید آنکه قرانی سَرت نیا^۷ قِرآن بَجان دشمن بی اعتبار تو
 لیلاج و پیر دیری و غَیار و کُهنه کار نَقشِ قِبَالِه کُهنه نَقش و نگار تو
 چاوش خُوشدلی بُو^{۱۰} و کَپسول^{۱۱} درد و غم ساز صُدیف^{۱۲} مُعْجِزَه آشکار تو
 هَم چین بَگام^{۱۳} می نی^{۱۵} مَن انگار نیمیشناسی^{۱۶} قُوم^{۱۷} تو خُلدِ مِیَم^{۱۸} و خد متگذار تو
 یَک بَرگ کُل زِباغ فَقیرت^{۱۹} بهار مَن نامش مُدام مایه صَد افتخار تو
 اَز قولِ مَن بگو تو بَهر چی کِلاکیه^{۲۰} باشند سُرخ^{۲۱} دِیَم^{۲۲} مِثالِ انار تو

- | | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱- ک ل اک = نام روستا | ۱۲- ص د ی ف = نام شخص |
| ۲- د ش ت ه = کوهی در منطقه | ۱۳- ه ج ی ن = چنان |
| ۳- ز ر د ب ن د = کوهی در منطقه | ۱۴- ن گ ا م = نگاهم |
| ۴- ق ل ا س ف ن د ی ا ر = نام محلی | ۱۵- م ی ن ی = میکی |
| ۵- ک ل اک ی ه ا = اهالی کلاک | ۱۶- ن ی م ی ش ن ا س ی = نمی شناسی |
| ۶- ت ی م م = تیمم | ۱۷- ق و م = فامیل |
| ۷- ق ر ا ن = بلانی | ۱۸- خ ل د م ی ن = تخلص شاعر |
| ۸- ق ر ا ن = بلا | ۱۹- ف ق ی ر = شاعر محلی |
| ۹- ق ب ا ل ه = قباله | ۲۰- ک ل اک ی = اهل کلاک |
| ۱۰- ب و = بود * | ۲۱- س ر خ = قرمز |
| ۱۱- ک پ س و ل = کپسول | ۲۲- د ی م = صورت |

زوروان

[دکتر میرجلال الدین گزازی]

این چکامه که یکسره پارسی است و پیراسته از واژه‌های بیگانه، به هنگام دیدار از آرامگاه فردوسی در نوروز ۱۳۷۳ سروده شده است.

ای سخنگوی سترگ

اوستادا آدم، شوریده جان	تا زخم بوسه تو را بر آستان
آستان بوسم تو را، از درد و سوز	آستینی از دَهِش بر من فشان
ز آن نهادِ رشکِ دریایت مرا	ریز در دامنِ گهرهای گران
دم به دم، گوهر پیر آری بیشمار	از تـكِ دریایِ ناپیدا کـران
نیست گوهر آنچه آن دریا فشاند	زادهٔ رنج است و گنجی شایگان
جانهای تشنه را سیراب کن	ز آبِ آن روشن سخنهايِ روان
جانمان گلشن شود ز آن روشنت	ز آن روان، تاز شودمان خوش روان
تا شگفت اندیشه‌ات، ای نوبهار	رُست از هر سو هزاران گلستان
گلستان گفته‌ات پردیس ماست	گلستانی جاودان دور از خزان
راستان را رهبر! ای پیر خرد	داستان گوی، از جهانِ باستان
داستانی گوی و داستانی بزن	ای که داستان گشته‌ای در داستان!
داستانی خوش ز دستنهایِ زال	وزیلی رستمِ دستانِ بخوان؛

یا ز گیسو و بیژن و گودرز نیو
 رادی و آزادی و شادیت هست
 پارسى پروزد در دامن تو
 این زبانِ سور و سوز و شور ماند
 شاهنامه نامه شهوار توست
 نامه‌ای بشکوه، در فرهنگ و سنگ
 فرّخا، نیکا، سترگا گفته‌ات
 گفته‌ات جاوید در دل‌های ماست
 دانشی مردی، سخنگویی سترگ
 هر که ز ایران گفت و ایران را ستود
 نام تو با یاد ایران است یار
 جانِ ایرانی تو، ای فرخنده پیر
 ما همه پوران و دُختانِ توایم
 هر که ناسود و ستودت، سود کرد
 از ره دور ایمن زمان زروان زار
 سوی زروان سخن زروان شتافت
 پاڪ مان و تابناك، ای خاكِ توس
 در تو پرورد آن ابر مرد سخن
 توس فرّخ! کوس از شادی بکوب

یا ز بهرام و رهام پهلوان
 ای سخن دانا سخن زانها بران
 ای دری رامام و مام مهربان!
 پر فروغ و فزّور، از تو، در جهان
 نامه‌ها را شاه، ای شاهِ زیان!
 یافت نتوان در جهان همسنگِ آن
 زو سخن شد از زمین بر آسمان
 ماند از آن جاوید، ایران جاودان
 داد نتوان چون تو در گیتی نشان
 زنده شد در یاد نامت، آن زمان
 نیست نازی برتر از آن، بی‌گمان
 هان و هان! ای جانِ ایران، دان و دان
 ای پدر! ای پیر! پیرِ دیرمان
 و آنکه نستودت، نبودش جز زیان
 سویت، ای استاد! آمد، خسته جان
 تا ستاند گنج زر زو رایگان
 زآنکه شد گنجی گران در تو نهان
 آفرین بر پادشاه و طابران!
 زی تو زروان آمد، از کرمانشهان



الهام

ساپلاق

[خیرالله حق بیگی]

متولد ۱۳۲۲ هریس

عروس طبع من از حسن تو الهام می‌گیرد
درخشش را مه از خورشید رخشان وام می‌گیرد
تو سکر شعر نابی در حریم سبز اندیشه
به اعجازت دل از توفان غم آرام می‌گیرد
سراغ حرمت آبی، که ذهن هر کویرستان
به یاد چشمه حسنت بلورین جام می‌گیرد
همای دل چنان بر تار زلفت مبتلا گشته است
که شوق دانه خالت سراغ دام می‌گیرد
نسیم باور سبز شمیم دلنوازی را
خیال شاعر از باد صبا پیغام می‌گیرد
تو آخر می‌کشی این عاشق حسرت نصیبت را
خدا را زودتر این لطف کی انجام می‌گیرد؛
بنازم شاعری را کاوبه سحر نغمه پردازی
زدست دلبر شعر آشنا انعام می‌گیرد

اوجا غیمیز اولاییدی

یادیندا می گوزه لیم، وسودالسی چا غیمیز
اوسونبوللوزمی لر اوچیچکلی باغیمیز
باهارسیز خزان اولدو آرزو گوللو تاغیمیز
او عطیرلی، چول چمن، او باغیمیز اولاییدی
اوساحتلار، اوگونلر، اوچا غیمیز اولاییدی
اورهك دولو او میدلر بیراوتری قوش اولدو
وصال سئوهر کونلوموز آیریلیفا توش اولدو
او شیرین آرزولارین بشیگی بوز داش اولدو
یئنه اوه او میدا و دلو اوجا غیمیز اولاییدی
اوساحتلار اوگونلره اوجا غیمیز اولاییدی
آرزو سونا چاتان کیم حوکمونو سورور زمان
بعضا سیره چیخیرام باغچا همان باغ همان
اوگونشلی، او نورلو یوللاری کسیدی دودمان
نه او سئودا، نه غملی فرا غیمیز اولاییدی
اوساحتلار، اوگونلر اوجا غیمیز اولاییدی
بوسئودا قوما ریندا کیم او توزدو؟ کیم اوتدو؟
کیم ایلقارینی دانهی، کیم عهدینی اونوتد؟

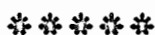
کیم مقدس بیر عشقی بئله ایلنجه توتدو؟
 کئشگه او پاک دیلک لر دایا غیمیز ولایدی *
 اوسا حاتلار، اوگونلر اوچا غیمیزا ولایدی
 بیزکی وورولما میشدیق بوش خیالا هوه سه
 سئودا میزین بولبولون کیم سالدی دار قفسه
 هر سئو ن سس وئره جک یئنه بوعلوی سسه
 قفسی سیندیر ماغا یارا غیمیزا ولایدی
 اوسا حاتلار اوگونلر اوچا غیمیزا ولایدی
 کیم اوولادی گونشی بونانجه اینانیم؟
 بونیسگیله، بودرده نئجه دوزوم دایانیم؟
 ده نئجه با شقالاشیم اوزومون نئجه دائیم؟
 دیزلردهن اوتمه یه مایا غیمیزا ولایدی
 اوسا حاتلاره اوگونلر اوچا غیمیزا ولایدی
 کیم دئیر اوز عشقیندهن اللرینی اوز کونول
 اینامینا آرخالان دایان کونول دوز کونول
 دوز سنی سارسیتماسین هر آلا و هر کوز کونول
 بو عشقه گرک چتین سینا غیمیزا ولایدی
 اوسا حاتلار، اوگونلر، اوچا غیمیزا ولایدی

سیناق واخنی

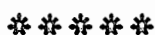
سئودا مییزین قانا سرّمین
سقطیه سا تمایان کیم؟ ساتان کیم؟
سیناق واختی گوج گلّنده عذابلار
ایلقارینی آتمایان کیم؟ آنان کیم؟



نزلگولویون کؤلگه سیننی بوشلا گل
اصلا نلیغی کیشیلیگی خوشلا گل
آچیق، آیدین غلوی یولو توشلا گل
دالدار را یا تمایان کیم؟ یاتان کیم؟



اؤزوم اؤسته یولوموزلا سورورونم
ذروه لرین رومانینا بورورونم
نارانلا را توزتور پاقلی گورونم
پول توزونا با تمایان کیم؟ باتان کیم؟



قىيىلجىتك بىر كهرىن نالىنا
ياتمالىيام كوهلنمىن يىالىنا
انسانلغىن اششراقتىن بولونا
غىرتىه چاتمايان كىم؟ چاتان كىم؟

سن «ساپلاق»ى فلسفه يىله سىناما
سۆز وئرمىشم يولوم آدلى آناما
اوچانمىرسان قانادىنى قىناما
بوسئودا را، اوتوزان كىم؟ اوتان كىم

۷۶/۲/۱۷ كىرچ - ساپلاق

نوی عشق

نوی عاشقی سـرمی دهم من
 گل بوسه به سنگرمی دهم من
 چنان تشنه زسوز عشق هستم
 گلویم را به خنجرمی دهم من
 ببارید تیرها بر سینه‌ی من
 سری دارم به دلبرمی دهم من
 ببالای بُلند یار سوگند
 دلم را سوی او پرمی دهم من
 همه شب تکیه دارم تابه سنگر
 نوی لا تخف سـرمی دهم من
 اگر عالم شود دشمن بجانم
 به قلم نور حیدرمی دهم من
 قَسَم بر تیربارم تا که هستم
 به دشمن درس دیگرمی دهم من

جبهه و سنگر

نمی‌خواهم که در بستر بمیرم^۴
جدا از جبهه و سنگر بمیرم
دل‌م خواهد که در میدان چو مردان
به زخم کاری خنجر بمیرم



نگاه جانگدازم بی‌قراره
خیال جستجوی تازه داره
نگاه ابری‌ام در ایمن زمستان
به فکر دختر سبزه بهاره

سپهری‌فر [سروش]



شوق حضور

برقی زدو درخشید، از خاک شب‌گذر کرد
آینه را گشود و خورشید را خبر کرد
رقصان تر از بهاران، رقصان تر از شکوفه
بابال آرزوها، تا شهر گل سفر کرد
ای رهنورد خسته؛ شوق حضور یاران
دست تو را به درزد، شام تو را سحر کرد
برخوان که تا بخوانند، آن آیه‌ای که گفתי:
محراب عاشقان را، معراج جلوه‌گر کرد
دریاکشان که رفتند تا ساحل سپیده
ماییم و شطّ سرخی، کز تیرگی گذر کرد

همای زندگی

چاره‌ای تا باد و باران بگذرد
عمر مـــــا، در نوبهاران بگذرد
آفتاب از خانه‌ها دوری نمود
خنده‌ای زن بلکه توفان بگذرد
در اجاق زندگی خاکستراست
آتشی کن تا زمستان بگذرد
شعله زار واژه‌ها گلگون شده است
کاش برقی از نیستان بگذرد
ای همای زندگی؛ بالی بـــــزن
تیره اقبالی دوران بگذرد
«می روی و گریه می آید مرا
اندکی بنشین که باران بگذرد»

یا حسین (ع)

هر پرچم ایشار که افراشته شد
سرخیش زافکار تو برداشته شد
چون جاده دین درخششی می طلید
هفتاد و دو شعله در زمین کاشته شد

یا حسین (ع)

آن قامت سبز، تند و خونین می راند
با سوختگان، سرود باران می خواند
آن روز که چشمان ستم می خندید
هنگام عروج، بذر خون می افشاند

یا زینب (س)

با سبزترین نگاه جان می مویید
نی ناله داغ عاشقان می روید
بر ساحل حق، پیام توفانی را
با سرخ ترین کلام خود، می گوید

با تو سن عشق، شعله آسا می رفت
با زخم عطش، به سوی دریا می رفت
با اشک هزار تشنه، با مشک تهی
از دشت سراب، تا بلندا می رفت

یا امام رضا (ع)

بر سینه شب، تیرشهاب است رضا «ع»
گل نور بلند آفتاب است رضا «ع»
اوضامن آن آهوی تشنه است، هنوز
سرچشمه و روح سبز آب است رضا «ع»

حشمت جنگلی

تو روح لطیف جنگل ———ا بودی
سر سبزترین شاخه رؤیا بودی*
روزی که سرازیر شدی از سر کوه
مهمان سحر، به بزم دریا بودی

یا حسین (ع)

کسی در عرش پنهان گریه می کرد
فرات تشنه، توفان گریه می کرد
فلک بر سر زنان، خونابه می ریخت
در آن ساعت که قرآن گریه می کرد

حریف

حریف از دل نفیر جنگ می زد
به حلقوم من و تو چنگ می زد
خروش و موج ما را چون نمی دید
به دریا آب مرده، ســنــگ می زد

کوهزاد

تورا هـم آ ز مودم، کوهزادی
به مردی، در ره سیل ایستادی
برای حرمت آلاله هایست
به حلقوم خزان خنجر نهادی

قطره توفانی

سمندر باش و از آتش مپرهیز
میان شعله‌ها، بنشین و برخیز
«وراز دستت نیاید» همچو قطره
برودریا شو و توفان برانگیز

یا هو

توانم قطره را دریا نمودن؟
ز رخسار جهان، غم را زدودن
ولی در وصف تو، الله، الله؛
دگریک بیت هم نتوان سرودن

حشمت جنگلی

سوار از زخم جنگل، تند می‌تاخت
فروغ دیدگانش، رنگ می‌باخت
ز چشمان خزر، خونابه‌ها ریخت
فیلک برگردنش تا حلقه انداخت

کوه وصال

ساغر زده را نشأه از تـاك تو بـود
شیرازۀ عمر، ریشه در خاك تو بود
هرهای که پیچید در این کوه وصال
پیوسته در آن، هوی طربناك تو بود

غدير

فریاد رهایی از زمين بر باشد
تردید گذشت و روشنی پیدا شد
مستانه ز نوشیدن يك جرعه خم
خورشید به روی پنجه دریا شد



سدید

[جواد حاجی حسینی]

متولد ۱۳۳۰ هریس

پژواک خون

در آن شب زینب از غم گریه می کرد
تو گوئی چشم عالم گریه می کرد
به گلگون جامگان وادی عشق
دقایق هم دمامم گریه می کرد
به داغ اختران و زخم خورشید
فلک با قامت خم گریه می کرد
زهر سوجوشش (پژواک خون) بود
به مرگ لاله شب نم گریه می کرد
در آن هنگامه شط و نخل و صحرا
بر آن افتاده پرچم گریه می کرد
عطش گل کرده بود آنجا و گفتند
که جاری بود و زمزم گریه می کرد
چه سرها شد جدا در مسلخ عشق
که خنجر هم در آن دم گریه می کرد
مشیت غیر از آن گر بود بی شک
در آن ماتم خدا هم گریه می کرد.
سید دشت دین شد آب یاری
ز چشمانی که از غم گریه می کرد

«تاوان عشق»

همیشه با دلم امروز و فردا کرده بودم من*
بدینسان با غم هجرت مدارا کرده بودم
به امیدی که باز آئی قدم بردیده بگذاری
سرناقابللم را نذر آن پا کرده بودم من
مبادا کاسه صبرم شود لبریز از این هجران
از آنرو ظرف طاقت را مهیا کرده بودم من
بطوف شعله عشقت من از شوق فنا گشتن
چه بی پروا چنان پروانه پروا کرده بودم من
زدشت انزوا تا وسعت بی مرز استغنا
پلی با هفت بند عشق بر پا کرده بودم من
ره مابین ما گوئی هزاران سال نوری بود
ولی در باورم يك لحظه معنا کرده بودم من
چه جر می داشت این باور شود محکوم اظمحلال
مگر نه با تو «بودن» را تمنا کرده بودم من
بدآن تاوان سنگینی که من پرداختم در عشق
قسم. هرگز نمی گویم که بی جا کرده بودم من

نماز

نماز ای جلالی دل و جسم و جان
تو ای روشنی بخش روح و روان
تو روح زلالی در اندیشه‌ها
که جاری شدی در رگ و ریشه‌ها
توئی مبداء خط پرواز عشق
توئی نقطهٔ اوج شهباز عشق
ز تو جلوهٔ حق نما می‌کند
تو را آینه اقتدا می‌کنند
بسه پیشانی آنکه گل کرده‌ای
دلش را تو با عشق پرورده‌ای
نه تنها کلیدی تو برباب عشق
که خود عشقی از دیدار باب عشق
هر آنکس که با تو سخن ساز کرد
زبان و دلش را هم آواز کرد
تو را هر که خواند و تو دادی جواب
زند پنجه در پنجهٔ آفتاب
محمد که مهر تو را تاج کرد
بعرش خدا با تو معراج کرد

علی با تو شد پاك نيكو نهاد
 كه پا روی دوش پیمبر نهاد
 علی با ولایت ولایت گرفت
 ز فیض نبوت امامت گرفت
 علی با تو در سجده شد رستگار
 سپس شد به سوی خدا رهسپار
 حسین از برای تو هجرت نمود
 به امر خدایش اجابت نمود
 ز كعبه روان شد به دشت بلا
 كه شد با بلا، كریلا كریلا
 تپوای آنكه دوری ز فیض نماز
 به بیهودگی عمر خود را مبارز
 بزن چنگ بر ریسمان خدا
 كه میگردی از بند شیطان رها
 سدید و امین باش در كار نيك
 به پندار و كردار و گفتار نيك

«منای عشق»

برادر بی تو این صحرای سوزان ماند و من ماندم
مصیبت‌ها و کین آل صُفیان ماند و من ماندم
پس از تو آنچه آمد بر سرم سر بسته می‌گویم
هجوم و آتش و بیداد و عصیان ماند و من ماندم
اگر چه نخل آزادی ز خون سیراب شد اما
عطش گل کرده بر لبهای عطشان ماند و من ماندم
سه ساله ناز پرورد ترا از هر که پرشیدم
نگاهی مضطرب سوی بیابان ماند و من ماندم
علم تا در بلندای شرافت برفراز آید
علمداریت به خون غلطید و غلطان ماند و من ماندم
رسیدی گرتوازی ثرب در این هجرت به مقصودت
منای عشق و هفتاد و دو قربان ماند و من ماندم
فراز نیزه تا خورشید سیمایت نمایان شد
بدل نور خدا تابید و تابان ماند و من ماندم
شهادت با تو معنا شد ولی تفسیر آن با من
پیام سرخ و آئین شهیدان ماند و من ماندم
رسالت ماندن من بود در آئینه تاریخ
که با عزمی سده احکام قرآن ماند و من ماندم



عبدالله سعادت

متولد ۱۲۹۷ رباط کریم شهریار

عقل فرومانداز مقام معلّم
چرخ سزد سر نهد به گام معلّم
آنچه پدید آمده به عالم و آدم
حاصل علم است و علم رام معلّم
صد چو ارسطو بود بنده تعلیم
صد چو فلاتون بود غلام معلّم
بر سر دولت سرای دانش و بینش
با خط خوانا نوشته نام معلّم
چشم خرد برگشا و گوش فرادار
با دل و جان شنو پیام معلّم
شعر سعادت حقیقی است مسلم
در صفت معننی و مقام معلّم
رباعی

بی عشق قدم از قدم باز نشد
بی دوست سخن از سخنم ساز نشد
بی نور امید و بی تولای علی (ع)
انجام نشد کاری و آغاز نشد

[سید محمد تهرانیپور]

متولد ۱۳۲۸

قدمگاه نیشابور

«شکست شیشه دل»

دوباره گلشن مهر جهان خزانی شد
دوباره ریشه پراز آفت نهانی شد
زسنگ فهم تنزل شکست شیشه دل
فضای خانه اندیشه ارغوانی شد
سیاه زنگی محنت به بام عشق نشست
زسیل حادثه گلزار عشق فانی شد
مدار فاجعه از محور حظیظ گذشت
هجوم صاعقه فتنه ناگهانی شد
بزخم کهنه نمک می زنم که بسته شود
جراححتی که به آینه جوانی شد
عصای حاجت خود را بدست کس ندهم
که سروقامتم از رنج و غم و کمانی شد
باشک عاطفه شویم غبار فاصله را
اگر چه موسم تشویش و ناتوانی شد
عجب مدار «سفیرا» زیوفائی دهر
چه خدعه ها که بتاریخ زندگانی شد

دشمن شکار می آید

تقدیم به حضرت قائم (عج)

دهید مژده که آن گُل عذار می آید
ستاره دل امیدوار می آید
کسیکه جلوه کند در زمانه چون خورشید
برای دیدن چشم انتظار می آید
کسیکه دیده براهش نهاده خلق جهان
برای دفع خزان تا بهار می آید
بگوید دشمن اسلام و مسلمین اینک
بهوش باش که دشمن شکار می آید
امپراطور عرصه تجرید و خصم ناهلان
چو کوه معجزه و استوار می آید
برای دفع ظالمت چو حیدر کرار
گرفته در کف خود ذالفقار می آید
اگر چه سفره دلها ز خون شود رنگین
غمین مباش که آن غمگسار می آید
براه عشق و محبت در انتظار بمان
«سفیر» باش که آن شهسوار می آید



شاکر [محمد عباسیان]

تولد ۱۳۳۹ کرج

مشق تنهائی

عشق تنهائی ز تنهائی مکرر میکنم
خون مرکب کرده و دل جای دفتر میکنم
دیده خشکیده ام را از سر شب تا سحر
در فراق چشم دریایی او تر میکنم
همچو مرغ جان که رام خانه تن گشته است
اقتدای بندگی را بر کبوتر میکنم
بین ما دیوار عصمت هائل از آن شد که او
بشنود این شکوه‌هایی را که از در میکنم
درس غم بگرفتم و استاد آن پیدا نشد
درس بی‌استاد را شبها من از بر میکنم
جان گرفتم، جان شاکر در کف و ایستاده‌ام
پیک او هر دم بیاید ترک پیکر میکنم

طفل دل

طفل دل و امانده و در سینه در جا میزند
با نگاهی میتهد با یک تشر جا میزند
سوی دلبر میروی باید زدل، دل برگنی
قطره دریا دل شود وانگه بدریا میزند

[کاربخش]

چشمان تری نیست که ما را نشناسد
 خونین جگری نیست که ما را نشناسد
 شناخته جان و دل ما، بی خبرانند
 صاحب خبری نیست که ما را نشناسد
 ما کوه دوصد حادثه بر خاک فکندیم
 کوه و کمری نیست که ما را نشناسد
 ما را زازل با گل پیکار سرشتند
 سنگ و سپری نیست که ما را نشناسد
 مهر از نفس آتش ما گشت پدیدار
 در وی شرری نیست که ما را نشناسد
 ظلمت شکنانیم و پیام آور نوریم
 شام و سحری نیست که ما را نشناسد
 شاهد، به جهان جز تو که با خویش غریبی
 جن و بشری نیست که ما را نشناسد

شائق

[حجة الاسلام اکبر حمیدی ہشترودی]



متولد ۱۳۴۰ هشتروود

به یاد مظلومیت‌های دختر سه ساله

حضرت امام حسین (ع)

در حسرت دیدار

کودکی در حسرت دیدار بابا مانده بُوَد
ناز پروردی که در تشویش فردا مانده بود
گرچه بود از داغ بابا بر لبش مهر سکوت
در گلویش عقده يك سينه غوغا مانده بود
او که با آغوش مادر الفتی دیرینه داشت
دست از مادر رها تنهای تنها مانده بود
گرچه در سوک برادر درد غربت می کشید
خود غریب افتاده در آغوش صحرا مانده بود
چرخ گردون از مدار خود چرا خارج نشد
پای در گِل عقل از حل معما مانده بُوَد
دفتر تاریخ بی فصل اسارت بود اگر
ماجرای کربلا در کربلا جا مانده بُوَد
چشم شائق رود خون شد سینه داغستان درد
زین مصیبت یادمان کز نسل زهرا مانده بود

شبی با گریه می کوچم

کسی اینجا نمی فهمد زبان شکوه ما را
برای زخم جان سوزم طیبی می رسد آیا؟
تمام لحظه هایم شد اسیر حـجم پائیزی
تبرداري که می آید مرا می افکند از پا
در این فصل غریستان خریدار محبت کو؟
که عشق و عاشقی هر دو غریب افتاده اند اینجا
چه جای امن و آسایش کسی اینجا نمی ماند
(جرس فریاد برمی دارد که بر بندید محملها)
شبی با گریه می کوچم من از این خاکدان شائق
کسی اینجا نمی فهمد زبان شکوه ما را

یادت هست؟

ای دل ایام خوش مهر و صفا یادت هست؟
عطر لبخند گل عاطفه‌ها یادت هست
آن سفر کرده که از سرشقایق می‌گفت
خط پرواز ز زمین تا به سما یادت هست
پرتو عشق چه صمیمانه به ما می‌تابید
فصل نزدیکی انسان و خدا یادت هست؟
این همه فاصله بین من و معشوق نبود
دل شفاقترا از آیینه را یادت هست
می‌شد از ذره به سرچشمه خورشید رسید
اثر معجزه آسای دعا یادت هست
باغ سرسبز صداقت که شکوفا می‌شد
رویش عشق و شهادت همه جا یادت هست
شائقا از سر اخلاص دگر بار بگو
ای دل ایام خوش مهر و صفا یادت هست؟

چه کسی درد مرا می‌فهمد؟

چه کسی درد مرا می‌فهمد
من که در فصل پریشانی عشق
در پی عطفه سرگردانم
و دم دگه هیچستانی
نرخ ایمن کالا را
همچنان می‌شکنند
بوی غربت همه جا پیچیده است
و من از غربت خود می‌نالم
ای شما مردم سرچشمه نور
که از آن سوی شفق می‌نگرید
خواستم تا قدمی رنجه کنید
و نهانخانه غم‌های دل غم‌زده را
التیامی بخشید
چه کسی دست مرا می‌گیرد؟
تابه سرفصل افقهای سرآغاز برد
سفری در پیش است
سفری روحانی
تابه سر منزل میعاد و شهود

۵ برای مصلحی که خواهد آمد

■ سوار مشرقی

نشسته در دو چشم تو نگاه بی قرار من
تو ای ستارهٔ سحر بیا بمان کنار من

در این دیار غم فزا که جان به لب رسیده است
تو ای گره گشا بیا گره گشا ز کار من

همین که گام می زنی به خلوت خیال من
سرشگ شوق می چکد ز چشم اشگبار من

ز مقدمت خدا کند که ای سوار مشرقی
در این غروب بی کسی زره رسد بهار من

ز لحظهٔ هبوط من تو خود گواه بوده ای
رسید از ولای تو شکوه اعتبار من

کنون نگاه مست تو که می برد قرار دل
بیا طیب درد من، همیشه غمگسار من

و این غزل سروده راز شائقت قبول کن
که تا مگر به سر رسد زمان انتظار من

■ با توای عشق ■

از خطِ حادثه‌ها باز گذر خواهم کرد
خلق را از خطر عشق خبر خواهم کرد

همنفس با پریان، رقص‌کنان خواهم شد
از دل خاک به افلاک سفر خواهم کرد

گر مرا عشق در این ورطه مدد فرماید
مرکز فاجعه را زیر و زبر خواهم کرد

با توای عشق، درخشنده‌تر از خورشیدم
سیر در معبر اقصای سحر خواهم کرد

گر به (شائق) برسد گوشهٔ چشمی ز حبیب
ز محبّان زمین صرف نظر خواهم کرد

گر به فریاد رسد دست نواز شگر عشق
من به فتوای دل از خویش سفر خواهم کرد

«عباس سپهسالار عشق»

مهر و ایثار و سخاوت نقشبند سینه‌ها کز سر اخلاص یاد حضرت عباس کرد سینه سوزان او سرچشمه اندیشه بود گوش دریا بانگ تکبیر رسایش می‌شنید ماه تابان تا سحر در کوی او بیدار بود موج دریا خود گواه غیرت عباس بود چشم مهتاب از جمالش جلوه آینه داشت در میان آن دو عاشق نکته‌ها بسیار بود در درخشش پیکرش رخشانتر از الماس شد بال لب تفتیده می‌آمد برون سردار عشق آه جانسوز از جگر با چشم گریان می‌کشید حامی دین مبین و یاور اهل یقین داشت تا جان در بدن دست از برادر برنداشت اعتبار سرخی آلاله‌ها از خون اوست شکرلله کاین محبت نقشبند سینه است	تا که نور دل فروز عشق در آینه‌هاست بوی ایثار و محبت، را کسی احساس کرد حضرت عباس کو طوفان سوار بیشه بود قطره قطره روح غیرت از نگاهش می‌چکید در کنار علقمه غوغائی از ایثار بود جای جای زخمها گلواژه احساس بود عشق دیدار حسین ابن علی در سینه داشت خون بهای قامتش آغاز یک دیدار بود قافله سالار دین خود عاشق عباس شد موج می‌زد آب در چشم سپهسالار عشق تا صدای شیون اهل حرم را می‌شنید آفرین بر غیرت و ایمان عباس آفرین او به جزانی احامی عن اخی در سر نداشت تا قیامت غیرت و مردانگی مدیون اوست فخر «شائق» در دو عالم مهر آن آینه است
--	--

یادگار جاودان

در رگش ای شیعیان خون خدا دارد حسین
یادگاری جاودان چون کربلا دارد حسین
صد نیستان ناله می آید به گوش از کودکان
چون سر از پیکر جدا بر نیزه ها دارد حسین
شرم دارم تا بگویم زان جنایاتی که شد
چون منافق دشمنی انسان نما دارد حسین
آب را بستند دژخیمان به روی کودکان
مشکلی با مردمان بی حیا دارد حسین
او که از زمین بر زمین افتاد در میدان عشق
غرق در خون بهترین سعی و صفا دارد حسین
نقطه وصل زمین و آسمان شد قتلگاه
در غریبی گفتگو با کبریا دارد حسین
جان ما با دای فدای زخمهای پیکرش
در دو عالم شیعه را دارالشفاء دارد حسین
در شگفتم از شگفتیهای دشت نینوا
چون کا مافوق تصوّر ماجرا دارد حسین
دست ما کوتاه مباد از دامن خون خدا
تا که هفتاد و دو تن مشکل گشا دارد حسین
گر چه خشکید از عطش لبهای پرچمدار عشق
روز محشر چشمه آب بقا دارد حسین



شباب [قدرت الله]

متولد ۱۳۲۲ خرم آباد لرستان

تفسیر نگاه

تفسیر نگاه تو، پریشانی من بود
 حُسن تو، حکایتگرِ حیرانی من بود
 در قبابِ دو چشمانِ سیاهِ تو، مجسم
 از روز ازل، بی سرو سامانی من بود
 صد نقش به ره دیدم و از راه نرفتم
 نقشِ غمِ عشق تو به پیشانی من بود
 سوگند که با آن همه کم رنگی امید
 یاد تو چراغِ شبِ ظلمانی من بود
 صهبای خیال تو، مرا زنده نگهداشت
 سودای تو، سر خطِ گرانجانی من بود
 چشمِ سیه و شیر شکار تو، غزالم
 انگیزهٔ یک عمر غزلخوانی من بود
 هم صحبتِ تنهاییِ شبهای شبابم
 رویای تو و گریهٔ پنهانی من بود

مسافرا هـواز

امشب دلم هوای می و ساز می کند
ساقی میم نمی دهد و ناز می کند
پیرانه سر، زکنج قفس، مُرغ سینه ام
امشب بیوی وصل تو، پرواز می کند
شور آفرین نگاه تـواز باغ خاطرات
دروازه ها به روی دلم باز می کنند
در پرده خیال به مضراب غمزه ها
امشب نگاه ناز تو، اعجاز می کند
سُکر شراب با دل سودائیم نکرد
کاری که آن دو نرگس غماز می کند
بنار دگر حدیث تمنای وصل را
با دل، زبان چشم تو ابراز می کند
دزدیده آن نگاه فریبنده، با دلم
هر دم هزار سینه سخن ساز می کند
در قایقی به سینه کارون ترانه خوان
چشم تـمرا، مسافر اـهواز می کند
یادت مرا به ساحل سرسبز نخلها
باز آن شباب مست غزل ساز می کند

دلی از جنس غم

من دلی از جنس غم دارم، مرا نشناختند
قامتی از درد خَم دارم، مرا نشناختند
بر مدار نامرادی در طوافم روز و شب
خویِ مرغانِ حَرَم دارم، مرا نشناختند
اهل احساسم، به خوبی می شناسم، درد را
آشنایی با قلم دارم، مرا نشناختند *
از طفیل آه بی تأثیر و اشک سینه سوز
محفلی پُر دود و دَم دارم، مرا نشناختند
زندگی را خواب دیدم، لیک تعبیری نداشت
روی در روی عدم دارم، مرا نشناختند
سینه من شد مزارِ آرزوها، ای امید
من تُرا در خویش کم دارم، مرا نشناختند
نیستم بیگانه با رویای شیرین شباب
۴ من به سینه جام جم دارم، مرا نشناختند

سوک سیاووشان

شهر خاموشم، چه شد فریادِ چاووشان تو
مهوشانت کو؟ کجا رفتند می‌نوشان تو
کوچه‌ها خالی ز شبگردان مست و سرخوش است
دست در آغوشِ غم‌بینم، هم آغوشان تو
جامه رنگینان سیمین ساق‌ت آیا مُرده‌اند
کآتش افتاده است بر جان سیه‌پوشان تو
نغمه‌ای شیرین زِ فرهادی نمی‌آید به گوش
کو؟ به کویِ عشق‌بازان حلقه بر گوشان تو
غنچه‌هایت در کنارِ خارها، خوابیده‌اند
با که گویم شرحِ دردِ خانه‌بردوشان تو
سحر سودابه است، یسا کابوسِ خوابی هولناک
رودِ خون جاریست در سوک سیاووشان تو
کاخ جنگ‌افروز ویران باد و بنیادش خراب
ز آتش آه جگرسوز فراموشان تو
راست چون پایان تلخ دور شیرینِ شباب
شد گره گیر گلو، فریاد خاموشان تو

خرم‌آباد ۱۹/۴/۶۴

پای در بند

بی قرارم من، قرارم را کجا پیدا کنم
شب نصیم، روزگارم را کجا پیدا کنم
منکه در این شهر، حتی خویش را گم کرده‌ام
شمع بزمِ شام تارم را، کجا پیدا کنم
زیر سقفِ آسمانی خالی از خورشید و ماه
مانده‌ام، لیل و نهارم را کجا پیدا کنم
فصل یخندان ندارد قصد کوچ از خاطر من
منجمد گشتم، بهارم را کجا پیدا کنم
کاروانِ درد، نقد هستی‌ام با خویش بُرد
رفته بر بادم، غبارم را، کجا پیدا کنم
بی‌پناهی پای در بندِ حصارِ حسرت
دوستان، راهِ فرارم را کجا پیدا کنم
آنکه با شکستنِ جامِ دلم، جاری نمود
گریهٔ بی‌اختیارم را، کجا پیدا کنم
منکه يك عمر است محکوم به ناکامی، شباب
خسته‌ام زین دور، دارم را کجا پیدا کنم

حسین بن علی (ع)

چراغی که هرگز نگردد خموش

خرد، پای در گل، زایشار تست
جنون نیز، سردرگم از کار تست
اگر نیستی در دل و دیده‌ها
چرا دیده و دل گرفتار تست
بساط ستم یخ زد و آب گشت
ولی همچنان، گرم، بازار تست
رسد کی به کُنه تو، اندیشه‌ها
که افزون بر این شاخه‌ها بار تست
اگر با تو، بیگانه شد آشنا
تنو خون خدایی خدا یار تست
ثُرا آن گروهی که ارزان فروخت
ندانست، دنیا خریدار تست
پس از قرن‌ها بیرقِ مردمی
هنوزم به دوش علمدار تست
چراغی که هرگز، نگردد خموش
حُسینم، همه نورش از نار تست
شکوفایی باغِ طبعِ شباب
به بوی نسیمی ز گلزار تست

تقدیم به آنکه منتظرش هستیم

گل نرگس

گل نرگس، به نگاه نگرانم نگهی
یا به چشمان به ره دوخته‌ام گردِ رهی
دیرگاه‌یست در آینهٔ احساس منی
روزگارِ یست به روز و شب من، مهر و مَهی
ای در اندیشهٔ من در همه بیداری و خواب
تشنهٔ گوشهٔ چشمی ز توام گاه گهی
طاقتم نیست، شب هجر به طول انجامید
چشم دارم به شیخون زنِ شام سیاهی
قدمی رنجه که بزم دلم آمادهٔ تُست
چه شود یادِ گدایی بکند، پادشهی
خاک ما خانهٔ عشق است، امیرانه بیا
پای بوست شده آماده زهر سو، سیاهی
نگران است پی دیدن تو، چشمِ شباب
گل نرگس به نگاهِ نگرانش، نگهی



شباب [شهره]

متولد ۱۳۵۶ هـ / اهواز

میدیدم

با خشکی صحرای قلم آشنا بود
او قصه‌گوی دردهای بی‌صدا بود
در آبی چشمش که بوی تشنگی داشت
دیدم که اندوه بزرگی ناخدا بود
بر برده‌های انتظارم تکیه دادم
دیدم که شبگرد غریب کوچه‌ها بود
تیرفت و میدیدم که تنها یادگارش
بر سنگفرش کوچهٔ ما جای پا بود
با اسب زیبای محبت پیش آمد
اما ندانست اول ره انت‌ها بود
می‌آمد و در مشک پر اشک نگاهش
لب تشنه می‌آورد آنچه سهم ما بود
اما کسی در حیمهٔ عشق آتش انداخت
من تشنه و او تشنه، آیا کربلا بود؟

غبار

تو تند میروی و در غبار می مانم
به چشمهای تو چشم انتظار می مانم
فقط تویی که قرار دل غریب منی
و میروی تو و من بی قرار می مانم
بجز تو هیچکسی را نمی توانم دید
اسیر ظلمت شبههای تاریک می مانم
فقط تویی که نفسهای بوی غم دارد
به پایت ای گل خوشبو چو خار می مانم
بیا بین که در این سردی خزان آهنگ
به یاد گرمی عشقت بهار می مانم
هزار قافله خواندم به سوی خوشبختی
به انتظار تو ای تک سوار می مانم

گلی تنها که حتی باد او را
ز خاطر برده بود و زرد می شد
زبی آبی اگر خشکیده لب بود
نگاهش آسمان درد می شد

زمین از خشکی خود شرمگین بود
و گل از تشنگی بی تاب می شد
دل سنگ زمین ناگه تکان خورد
که از بی تابی گل آب می شد

ز بس نالید و زارید از غم گل
ز قلب خاک تشنه چشمه جوشید
ورگهای گل خشکیده پر شد
ز بس خون دل بیچاره نوشید

رخ زردش فریبا گشت و پرنور
مخاطر برد ایثار زمین را
نسیمی آمد از راه دلش رفت
چو دید آن نوگل ناز آفرین را

گل بی رحم دل با باد می داد
و بی رحمانه از خاک آب می خورد
زمین می مرد از خشکی و گل هم
در آغوش نسیمی تاب می خورد



شقایق [نوشین عقیقی]

متولد ۱۳۳۴ کرمانشاه

برای پدرم استاد همایون کرمانشاهی

چگونه‌ات بسرایم که در خیال نهانی
چگونه‌ات بنگارم که رنگ بارانی
به آیه آیه هر صبح نام تو جاریست
ظهور تابش نوری، طلوع را مانی
حضور عاطفه در مخمل نگاهت را
نمی‌دهم به هزاران زبان که می‌دانی
کلون بسته فریاد بی‌صدایم را
به شهر شعر تو آورده‌ام به مهمانی
بریز بذر محبت به خشکسال کلام
که سبز می‌شوم از تو دوباره می‌مانی
پسین به دشت غزل تک شقایقی رُسته
کنده‌مای همایون از او نگهبانی

غزل

بین که عاشقانه ترین شعر روزگارم رفت
بین که پرشکوفه ترین شاخه بهارم رفت
حضور صائقه در خرمن صمیمیت
ظهور فاجعه شد نازنین نگارم رفت
کلام بسته فریاد بی صدا جاری
از آن نگاه غریب آشنای یارم رفت
خروش عاطفه از آبشار هر غزلش
بماند در دل محزون و غمگسارم رفت
به موج موج تلاطم نشسته ام اکنون
کجاست کشتی منجی که شمسوارم رفت
قسم به خون شقایق که بی تو پژمرده
مرا بخویش بخوان خسته ام، قرارم رفت



شکوهی

[مهندس امیر هوشنگ]

متولد ۱۳۱۲ خرم آباد لرستان

گل خرزهره

کوله باری ز گل نرگس را
می خرنند از دل و جان
می دهند دست بدست
می برنند از همه سو
می نهند آن همه را در سبده در گلدان
من ندیدم کس که کسی
گل خرزهره ی زیبائی را
توی گلدان گلی بگذارد
گل خرزهره چه کم از گل نرگس دارد.

از چه رها نمی‌کنی

شمع سرای من چرا مهر و وفا نمی‌کنی	نور حضور خویش را جانب ما نمی‌کنی
خسته دل و رمیده‌ای از همه کس بریده‌ای	مرا به خلوت دلت چرا صدا نمی‌کنی
دام بلای تو منم بسته به پای تو منم	از تن خسته‌ات چرا دفع بلا نمی‌کنی
بسته شدم به موی تو نشسته‌ام بکوی تو	از چه شکار خسته را زبند و نمی‌کنی
آتش جان گداز را حلقه رمز و راز را	از دل عاشقم چرا باز جدا نمی‌کنی
ای همه آرزوی من حاصل جستجوی من	من که رضا به مردنم از چه دعا نمی‌کنی

راز و نیاز

دو چشمانت بود، هم‌رازم امشب	شراب خُـلـر شیرازم امشب
سرود آبشار گیسوانت	نشسته بر لبان سازم امشب

پیام

مگوباهر کسی راز دلت را	مده بر باد غفلت حاصلت را
اگر خواهی بجا آب و گلت را	مرنجان دوستان عاقلت را



شیدا [حسین شیدائیان]

عضو شورای شعر اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج

سرشت ما

لحظه‌ای مادم از هوس نزدیم
بی توکل دمی نفس نزدیم
گرچه آماده بود بزم نشاط
گام در وادی هوس نزدیم
در هوای مقام و شهرت کذب
توهمت ناروا به کس نزدیم
هیچ‌گاه بهر غفلت دشمن
پنبه در هاون جرس نزدیم
از برای فریب یار و رقیب
نعل وارونه بر فرس نزدیم
سفره حيله هر کسی گسترده
گرد آن پرسه چون مگس نزدیم
صید را پیش چشم مادر او
اگر آمد به تیررس نزدیم
با همه پرشکستگی یکدم
نالۀ شکوه در قفس نزدیم
هدیه دوست را چنان شیدا
بود اگر جام زهر پس نزدیم

در هجر دوست

مانند غم که همدم رنجور میشود
بر بی اراده قالب تن گور می شود
آزاده را اگر که غمی بر کسی رسد
دنیا به چشم او شب دیجور می شود
دست از کرم مدار به سختی که گفته اند
«برگی در آب کشتی صد مور می شود»
شیطان نشسته تا که در آغوش گیردش
هر کس که یک قدم ز خدا دور می شود
عالم اگر که منشأ خیری نشد چه سود
مشك بدون رایحه کافور می شود
پاداش بین زراحتی دیگران، حسود
از رشك گر که جان ندهد کور می شود
چون آفتاب از فلکش زیر آورند
هر کس به جاه و مرتبه مغرور می شود
در هجر دوست غم نمک زندگی ماست
آب زلال دیده از آن شور می شود
روشن شد از فروغ رخ دوست چشم من
آئینه پیش شمع پر از نور می شود
حاکم اگر که پاس رعیت نگه نداشت

در پیش چشم جامه منفور می شود
 ظالم، همیشه کار به وفق مراد نیست
 گاهی ستم مواجسه با زور می شود
 شیدا، به محفل ادب تکیه کرده است
 چون پیرهن که وصله ناجور می شود

دوبیتی

اگر خود قطره آبی ننوشید
 برای بردن تـا خیمه کوشید
 ز شرم دیدن لب های اصغر
 ابوالفضل از دو چشمش چشم پوشید

نفس های علی اصغر بریده است
 عطش خون لبانش را مکیده است
 اگر عمرش چو مصرعست کوتاه
 ولی پر بارتر از صد قصیده است

رباعی

در کعبه مقصود حسین تنها رفت
 از بهر نماز عشق عاشورا رفت
 تکبیر اذان عشق بازی سر داد
 رأسش چو به گلدسته نی بالا رفت

آنجا که عطش ز آب پروا میکرد
خون در دل هر قطره دریا می کرد
سقا چو روانه گشت در مسلخ عشق
عقل از نفس افتاد و تماشا میکرد *

روزی که فلک به فتنه غوغا می کرد
خون در جگر عزیز زهرا می کرد
اصغر به سر دست پدر جان می داد
بابا به رخ پسر تماشا می کرد

ز آن دم که ز پافتادی ای رایت پاک
خورشید سراسیمه رود در افلاک
پیراهن خونین تو بر تن دارد
هر جا که شقایقی بروید از خاک

دلباخته ای خرید یکجا میکرد
بنا دار و ندار خویش سودا میکرد
دانشگاه عشقی که بپا کرد حسین
جبریل در آن مشق الفبا میکرد

کس حرمت طفل تشنه را پاس نداشت
دل تاب نظر به حال عباس نداشت
سقای ز پافتاد و شط جاری بود
گویا که شریعه نیز احساس نداشت

هر لحظه که زین العابدین تب میکرد
در دیده عمه روز را شب میکرد

خورشید ز روی نیزه با چهره سرخ
تحسین شکیائی زینب میکرد

خورشید سه ساله ای چو زهرا آمد
با دار و ندار خود به سودا آمد
تا سلی و تازیانه از خصم خورد
زهرا ی دوباره ای به دنیا آمد

شاه شهدا به کربلا غوغا کرد
شوری به دل جهانیان برپا کرد
با حنجره اصغر و چشم عباس
گلوژه خون و عشق را معنا کرد

گفتم هوسم گفت کمی رامش کن
گفتم خردم گفت برو خامش کن
گفتم غم تو نشسته در دل گفتا
مهمان عزیز آمده اکرامش کن

روزی چو غمی رسید رنجور مباش
وز خنده روزگار مسرور مباش
گر پست ریاستی ترا فرصت داد
بر منصب بی دوام مغرور مباش

در روز مقام خویش را گم نکنی
بستی چو رسد پشت به مردم نکنی
این برهه برای امتحان تو بود
هشدار جنان فدای گندم نکنی



صادق‌پناه [حسن]

بکرو اصیل و پاک، چو آئینه صافِ صاف
سخت است فتح قلب تو مانند کوه قاف

بانوی ایلیاتی من! ذوب شد دلم

در شرم چشمهای تو اسطورهٔ عفاف

با شعرو با عشایر بیلاق ییاد تو

عمری است گرد خاطره‌ات کرده‌ام طواف

در نای نی، تمام دلم را نواختم

خندیدی و شکوفه زد آن عشق در لفاف

از ایل و کوه و اسب و تفنگم فقط بجاست

طرح پریده رنگ همان فرش دست‌باف

شب‌های «زردکوه» و «دنا» یادشان بخیر

شب‌های پرستارهٔ آن آسمان صاف

باز آ که بی حضور تو در لکنت غزل

همواره بال بال زند: «عین و شین و قاف»

مرا بگیر و باران، دلم گرفته غزل

قسم به عشق به باران، دلم گرفته غزل

شبیهِ پنجره‌های گرفته پائیز

بین چه ساده چه آسان، دلم گرفته غزل!

بی‌ا که گریه کنیم و سبک شویم امشب

کجاست راه نیستان؟ دلم گرفته غزل

بیا دوتائی از این شهر سرد بگریزیم

از این همیشه زمستان، دلم گرفته غزل

دوباره بغض، دوباره هجوم خاطره‌ها

دوباره پرسه، خیابان، دلم گرفته غزل

تو هم به پای من آخر تباه خواهی شد

بخوان چکامه باران، دلم گرفته غزل

صافی [مژگان]

متولد ۱۳۵۵ — تهران

مفهوم روشن بودا

مردی که سهمش از این دنیا قلبی به وسعت دریا بود
در عمق عاشق چشمانش صد موج عاطفه پیدا بود
در آسمان نگاه او خورشید میل شکفتن داشت
تصویر پینه‌دستانش در چشم آینه زیبا بود
از هرم آه شرربارش ققنوس صاعقه می‌روئید
تندر به تارك غم می‌زد، بی‌شك سفیر اهورا بود
بر شانه‌های تب‌آلودش کوهی ز غربت انسان داشت
آینه‌دار غمی واضح، مفهوم روشن بودا بود
وقتی تمام دلش را او با آب آینه قسمت کرد
در ذهن پاک اقا قیها مردی زنسل مسیحا بود
آمد و شعله عصیان را در قلب حادثه روشن کرد
آنگه ز روی زمین پر بزد مردی که وارث فردا بود

هجرت

التهاب ناله از نای وجودم می چکد
آتش از اعماق چشمان کبودم می چکد
من شهید لحظه های سرخ قرنم کاینچنین
قطره قطره خون درد از تار و پودم می چکد
منت آلود زمینم، رسته بر خاک زمان
میل رفتن از رگ سُرخ صعودم می چکد
مولوی وار از رکوع اولیسن برخاستم
شمس من اینک بین شمس از سجودم می چکد

تقدیم به سیدالشهداء

«شاه شبنم»

ماه من امشب برایت آسمان هم كوچك است
عیسی فردا تویی، آغوش مریم كوچك است
وُسعت زخمِ تورا زخمی ترین سرو زمین
چون توان دریافت وقتی ذهن سرهم كوچك است؟!
روی دریا راه رفتی آسمان آتش گرفت
زین سبب گام تورا پهنای این یم كوچك است
اشك چشمان تو فردا خونبهای عاشقی است
«یوسف كنعان» من را چاه این غم كوچك است

باید امشب تیغ غیرت از نیام خون کشید
نینوا فردا برای شاه شبنم كوچك است
زینب آن شب زیر لب می گفت با خود این سخن:
- ماه من امشب برایت آسمان هم كوچك است

«حلول»

در خانه خورشید دل از تاب افتاد
سنگی شد و در کاسه مهتاب افتاد
حلاج دلم به چشم خود آن شب دید
«من» قطره ای از «ما» شد و در آب افتاد

«حیران»

از خانه خورشید به راه افتادیم
عاشق شده غمّری به تباه افتادیم
مهتاب به حیرانی ما می خندید
صد مرتبه از راه به چاه افتادیم

صحرا

[غلامحسین ذوالفقار خانی]

متولد ۱۳۱۴ مهدی شهر «سنگسر»

درون دل غم بسیار دارم به سینه آتشی هموار دارم
بـخواب ای روز در آغوش صحرا بیا ای شب که با تو کار دارم

زلالی‌ها دلم را پاک کردند مرا پاک از زلال تـاک کردند
چو شستندم به آب کوثر عشق در آغوش محبت خاک کردند

تلاش دایم و پیوسته کردم مقام عشق را برجسته کردم
اگر چه عمر را برباد دادم ولیکن خستگی را خسته کردم

به دنیایی که جای ساده بنیه به چشم ساده بینان دلنشینه
مترسید از بلا مردان غربی علی با مردم مشرق زمینه

جهان را شهر گلها می‌توان کرد در آن خود را تماشا می‌توان کرد
کنار مردم شهر محبت خدا را نیز پیدا می‌توان کرد

«صحرا»

ماسیه روزگار شهر غمیم
 دردمندان کـوچه ستمیم
 بی شکایت نی ملامت را
 پرده داران سرزیر و بمیم
 همچو آئینه های کاخ ادب
 قد نمایان قامت قلمیم
 در کیو تر نشین گنبد عشق
 شاهبازان محرم حریمیم
 نپه نشیب و فراز می دانیم
 نه گرفتار فـکر بیش و کمیم
 معنی کل من علیها فان
 صورتک های کشور عدمیم
 ماز صحرا گرفته تا دریا
 سرنشینان آخرین بلمیم

«دویتی»

مرا همراه از اهل راز کردند
در دل را به رویم باز کردند
کوترهای خواهش زین میانه
ز صحرای دلم پرواز کردند

صدای کوچ دریا در بهارم
خزان پی را آیینه دارم
چوباغ سرد و خاموش زمستان
گل یخ در میان سینه دارم

مرا در حال انکار آفریدند
سیه سخت و گنه کار آفریدند
چو منصورم به گلدشت انا الحق
به پای چوبه دار آفریدند

شبِ تیره روی سیاه من است

گناه جهانی گناه من است

ممن آن هرزه پوی خراباتیم

که خاک خدا خانقاه من است

شهاب فلک سیرگردونه گیر

کمر بسته تیر آه من است

گل لاله بر سینه داغ خاک

چراغی به گم گشته راه من است

سکن در که آینه سازی کند

نظر کرده یک نگاه من است

ممن آن غم شکار بیابانیم

که صحرای دل جان پناه من است

(غزل)

مـــــا پیام آوران نوسخـــــنیم
بلبل تازه خوان گل چـــــمنیم
در تماشاگه بسیـــــط غزل
محو گلـــــواژه های خویشـــــتم
بلبل کوچـــــه باغ عرفان را
غنچه های بـــــه حال و اـــــدنیـــــم
بی نشانان شهر عریـــــانی
فارغ از شال و تـــــاج و پیرهنیم
با اهورائیـــــان بـــــزم شهـــــود
بیمـــــناك از حضـــــور اهرمنیم
در عبـــــور از طلسم ســـــنگی راه
همچو امواج ســـــرخ سد شـــــکنیم
در بیابان ســـــرد ظلمت شـــــب
مست دیدار شـــــعله گـــــونیم
ما گدایان غرـــــبت صحرـــــا
شهریاران شـــــهر خویشـــــتم

«غزل»

غریب شهر شمایم ز راه می آیم،
ز راه دشت سیاه گناه می آیم
رسول روشنیم در دیار تاریکی
سوار مرکب نورم ز ماه می آیم
زالِ آب مرادم به تشنه دیدار
ز چشمه سار کبود نگاه می آیم
نزول رحمت حقّم ز ابر دریا دل
به خاستگاه نیاز گیاه می آیم
شمیم پیرهن یوسفم به بال خیال
کبوترانه از آغوش چاه می آیم
دوای شکوه دردم به استجابت عشق
به یاری دل اهل گناه می آیم
گل سپید بهارم به دشت سبز ولی
به چشم خسته صحرا سیاه می آیم

«رباعی»

با کوچ ستارگان شب در راهیم
همگام سلوک مردم آگاهیم
در مسلك ما سکون و آرامش نیست
چون سایه گهی بلند و گه کوتاهیم



لب تشنه هوای کوثر خُم کردم
مستانه نگه به چشم مردم کردم
چون در همگان جمال خود را دیدم
در آینه نقش خویش را گم کردم



در مکتب عشق طفل الکن بودم
در مدرسه هم زبان سوسن بودم
هر جا که حریف کهنه کاری دیدم
یک پای قمار زندگی من بودم

حیرانم و داد می زنم داد
 خشکیده مرا گلوی فریاد
 دارم جگر و لبی نمکسود
 لب تشنه تر از کویر مُرداد
 گُلِبوتَه خشک ریخته سستم
 همواره اسیر چرخش باد
 تنها شده مرد خسته شب
 در طول زمانه رفته از یاد
 نورسته گیاه قطره نوشم
 ای ابر سحر خروش امداد
 دل کننده ام از دویی نهایت
 مهر پدري و جور استاد
 آوای غزل دوباره سر کن
 ای طبع بلند آسمان زاد
 باران گهر نشان صحر است
 اشکی که به دامن من افتاد
 مخروبه مکن بنای دل را
 این خانه تست خانه آباد



صفاریان [ابوالقاسم]

متولد ۱۳۱۲ کاشمر

به عشق تو تولا کرده‌ام من
جمال جان مصفا کرده‌ام من
ز جام و شمع و شعر ناب حافظ
گران بزمی مهیا کرده‌ام من
بنه پیا، روی چشمم، تا دهم جان
به جان وصل تو سودا کرده‌ام من
شراب بوسه سُکر آفرینی
ز لب‌هایت تمنا کرده‌ام من
ز پند ناصحان گم‌ره نگردم
که راه خویش پیدا کرده‌ام من
به حوض کوثرم چشم طمع نیست
که جامی پر ز صہبا کرده‌ام من
دل سودائی غم آفرین را
به راه عشق پویا کرده‌ام من

«حق و باطل»

به کرسی حق گر که باطل نشیند
غباری بر آئینه دل نشیند
بسوزان دل تیره‌ای را که در آن
بجای فضائل رذائل نشیند
صفا و محبت مجوید ز آن کس
که با دوستان اراذل نشیند
تحمل کند آنکسی زندگی را
که کشتی صبرش به ساحل نشیند
بود مرغ خوشتر از آن زندگانی
که بر مسند عقل جاهل نشیند

نماز

دل از خواهش حرص و کین شستشو کن
به آب صفا و محبت وضو کن
فراموش کن جز صفا هر چه داری
سپس با دل پاک رو سوی او کن
به یاقوت اشک و نَخ آه شبها
به یاد خدا پاره دل رفو کن
ز آلودگی‌ها اگر پاک گشتی
به سجاده و مُهر و تسبیح رو کن
چو وارسته گشتی ز قید علایق
برو با خدا رو برو گفتگو کن



صلصال گیلانی

[علی عبداللہی]

متولد ۱۳۳۱ سیاهکل

نگاہ سرخ

دو خط سرخ نگاہت حدیث خونین داشت
و ابر تیره چشمت چه برف سنگین داشت
برای طفل دل خوش خیال خوش باور
لبان بسته ما گفتگوی شیرین داشت
غروب صبح صحاری که یاس می پرورد
شفق شفق گل خون در نگاہ پروین داشت
نواں صادق آزادگی دروغ نبود
خروس واقعه پیغام صبح رنگین داشت
به دار حادثہ آویختہ قیافہ صبح
با این بہانہ کہ احساس عشق دیرین است
بہ درك سبز تو سوگند می خورم ای دوست
کہ طوطی دل ما حرف بہتر از این داشت

حال و هوای دل

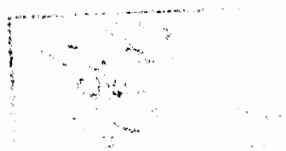
چه خبر با شدت از حال و هوای دل ما
بشکنند آنکه شکسته است صدای دل ما
باد بی حوصله آواز مرا می خواند
سرخی کاکلش آغشته به وای دل ما
باغ در شیون و سوسن به غم ما گریان
می زند نبض طبیعت به هوای دل ما
گفته بودم توانی سفر عشق مکن
گفته بودم که شکسته است دو پای دل ما
چنه حدیثی است که پیچیده در این مزرع عشق
نی نوایی است درین کرب و بلای دل ما
شیشه ای بود دلم صاف و زلال و روشن
بشکنند آنکه شکسته است صدای دل ما

دل شکسته

پیچک یاد تو فریاد مرا می شکند
لب شیرین تو فرهاد مرا می شکند
تبر تیز دو دم دار غم سنگینت
ساقه سبز دل شاد مرا می شکند
ابر طوفانی من فصل زمستان آمد
بغض تو شاخه شمشاد مرا می شکند
سنگ تزویر رفیقان دورو می داند
عاقبت خانه آباد مرا می شکند
این ملالی که نشسته است بر اندیشه شوق
خواب رویایی او را د مرا می شکند
چندش آور شده طعم گس بی عاطفه ها
مزه اش کام شکرزاد مرا می شکند
تاول سرخ لب تفزده روز و شبم
چنبر مخملی یاد مرا می شکند

صوالت پورو [ذبیح الله]

علی است آنکه نقاب آر ز چهره برگیرد
ز شرم خور به فلک روی در حجاب کند
بین به شأن علی تا چه گفت: پیغمبر
علی است فاتح خیبر که فتح باب کند
به ذوالفقار، علی دست گر برد به مصاف
هزار زهره به دل شیر شرزه آب کند
قسیم جنت و نار است چون علی به خدا
که، می توان به محبان او عتاب کند
محبّ عشق علی را کجا تواند نار
به روز حشر، به برگیرد و عذاب کند
هر آنکه مهر علی برگزید در دنیا
دگر که زاو به جزا پرستش حساب کند
ز لطف وجود علی بین که طبع صوالت پورو
به محفل ادبا، شور انقلاب کند





حسن آقا [حاج حسن آقا صلواتی]

تولد ۱۳۰۴

خون مسکین می کند رنگین بساط شاه را
بزم سلطان از دل مسکین بر آرد آه را
قصر طاغوتی بنا گردد بدست رنجبر
رهنمایی کرد بساید خلق آگاه را
گر صلواتی به چشم عقل بیناتر شوی
می توانی دید از هر ذره ای الله را

صفا

[رحیم عبدالهی]

یا زهرا

زینت دیباچه هستی ز نام زینب است
شوکت دیوان عفت از مرام زینب است
در دل شبهای طاقت سوز و وحشت ریز و سرد
جوشش صد سینه خورشید از قیام زینب است
نیتبوا گر شد معبر با دم پاک حسین
روح عاشورا معطر از کلام زینب است
این طنین صوت آزادی که می توفد هنوز
آذر خشی شورش آوا از خیام زینب است
تیرگی‌هایی که در اندام شب بالیده است
شاخه‌ای روئیده از شبهای شام زینب است
اینکه بینی ای «صفا» رنگ شفق را لاله‌گون
قطره‌ای آن هم ز اشک سرخ فام زینب است



عارف

[حسین حسن نژاد]

متولد ۱۳۱۴ مشهد

«غم»

بجای بزم عیش و ساغر می
 نصیبم جام غم باشد پیایی
 بهار غمراز بی ساز و برگی
 مرا بگذشت هم چون آذر و دئی
 تو ای ساقی بزم عیش مهسند
 که با افسردگی عمرم شود طی
 برای دفع غم از خاطر من
 تو ساقی ساغرم را پُر کن از می
 ستم با این دل محروم تا چند
 جفا بر جان این بیچاره تا کی
 اگر خواهی غم دل باز گوئی
 بر آور ناله‌ای از نای چون نی
 نگردد آنکسی آلوده دامن
 که عقلش نفس دون را می زند پی
 با استقبال حافظ گفت «عارف»
 لبش می بوسم و در می کشم می

قطعه

صدبار به دل نقشه وصل تو کشیدم

صد حیف و دریغا که مرا نقش بر آب است

يك گوشه چشمی به من خسته نکردی

خاکم به دهن نرگس مخمور تو خواب است

بر عاشق دل سوخته خود نظری کن

رحمی که دل از آتش عشق تو کباب است

در سوز و گداز است دل از آتش هجران

کن لطف که بر آتش دل مهر تو آب است

«عارف» بکش این اهرمن نفس دنی را

کوین تو و جلوه جانانه حجاب است

اسیر

دل اسیر سر زلف صنمی عیار است
که به دل بردن عشاق بسی طرار است
عشوه اش میبرد از عالم هستی هستی
دل سرگشته من نقطه این پرگار است
تا بخود کرد اسیر این دل شیدای مرا
دل بجز او دگر از هر دو جهان بیزار است
خواهم از خویش رهم قرب جوارش بینم
نفس اماره میان من و او دیوار است
او ستم پیشه و طفل دل من چون منصور
شد اسیر سر زلفی که طناب دار است
ای دل از جهل برون آی زنا آگاهی
که بسی نفس دنی حيله گر و مکار است
لب فرد بند ز گفتار تو «عارف» زیرا
که عیار من و تو در گروی کردار است



عاشق

[محمد علی جعفریان]

تقدیم به ساحت قدس مهدوی (عج)

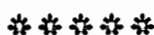
«قبله حاجات»

بس که دلم گرم ملاقات تُست
ذکر لبم ورد مناجات تُست
ای دل غافل ز چه غایب شدی؟
ابروی او قبله حاجات تُست
خوشدلی از آنکه مقیمش شدی؟
گیسوی او دارِ مکافات تُست
آینه هرگز نزنند دم ز خود
پُر همه دفتر ز مباحات تُست
یار انا الحق زند از کوه طور
منتظر وعده میقات تُست

کاش از این دیده حجاب افکنی
 تاکه بینی که چو مرآت تُست
 جام جهان بین همه عالمست
 مُخبر از این هی هی و هیهات تُست
 سوره نورست به توصیف او
 جلوۀ تفسیری مشکات تُست
 نور علی نور کجائی؟ بیا
 یهدی الی النور فقط ذات تُست
 هر چه تو را گم کند از عشق او
 هان دل غافل که همان لات تُست
 قصۀ تهلیل چه دانی؟ بگو
 لا إِلَهَی ریشه اثبات تُست
 عاشق بیدل ز چه کس دم زند
 ریزه خور خوان افاضات تُست

«راز غزلخوانی»

بیا سمت بارانی چشم من
به دریای طوفانی چشم من
غزلخوانم امشب بیا ای درخت
قدم نه به مهمانی چشم من
ببین ساز دل می نوازد ترا
به آهنگ حیرانی چشم من
هزاران دعا را توانی شنید
زنجوای عرفانی چشم من
برای صبا نزد یوسف پیام
ز یعقوب کنعانی چشم من
به مصداق آیات بزم حضور
به مرآت نورانی چشم من
توای مطلع شعرا من یجیب
راز غزلخوانی چشم من
چو موسی تجلاً دوباره نما
به سینای روحانی چشم من



غزل

غمّت در قلب ناپیدا است پیدا
که ناپیدا فقط آنجاست پیدا
قدم آهسته بر قلبم گذارید
که در هر گوشه‌ائی غوغاست پیدا
ز مجنون ار ز من بررسی چه گویم
که مجنون در دل لیلاست پیدا
خدای عاشقان در اوج مسستی
به نیزه روز عاشورا است پیدا
ز سیرغت نشانی گفته بودم
که زیر قبه خضراست پیدا
به بزم «لی مع اللّٰهی» فقط اوست
که در طورش فقط موساست پیدا
بنازم چشم مست دلربایش
که از هر شبنمش دریاست پیدا
زال خاطر عاشق بنازم
ز شعرش لؤلؤ لالاست پیدا



عبادی [علی]

متولد ۱۳۱۸

محل تولد کرج

دلت خوش باد خوب من به عشق آباد می آیی

به خاطر چون نسیمی در حریر باد می آیی

کبوتروار در معراج سوی خانه خورشید

عروجت را بنام فارغ و آزاد می آیی

چه احساس غریبی در من اینک پای می گیرد

که شیرین کار من، دلواپس فرهاد می آیی

صمیمی تر ز بوی گل زلالی تر ز بارانی

چو شبنم بر سریر شاخه شمشاد می آیی

حضور معنی عشقی خرابات محبت را

بیا بالا بلای من، قشنگ و شاد می آیی

چه شوری در دلت داری که شورانگیز می خوانی
چو عشاق از نوا در گوشه بیداد می آیی

بیا اکنون که می خوانم سرود با تو بودن را
بیا جانم به قربانت مرا همزاد می آیی

چه بد شد

رقم هر چه تقدیر زد شد چه بد شد
هر آنچه نباید شود شد چه بد شد

از این کوچه ها با چه دلواپسی ها
بهار آمد آهسته رد شد چه بد شد

خزان بود و تاراج گل را ندیدی
نگاهم اسیر سبب شد چه بد شد

بهر جا که نخلی برافراشت قامت
تبر از بن ریشه رد شد چه بد شد

دریغ از دل داغ سوز قناری
گرفتار حبس ابد شد چه بد شد

شبی ذوق می بود و مستی سحرگاه
مراشانه محکوم حد شد چه بد شد

بهر جا که ما را نظر بود آنجا
چو دریا پراز جزر و مد شد چه بد شد

کجا می توان بود و روئید و بالید
زمانه زمان عدد شد چه بد شد

ای عشق

شبی به کوچه ذهنم قدم زدی ای عشق
برایم از قَدَرِ غم رقم زدی ای عشق

مرا به باغ خزان دیده زمان بردی
ز فصل منجمد عمر دم زدی ای عشق

به شب شکوه شکفتن خیال واهی بود
بهارِ زندگی‌ام را بهم زدی ای عشق

سکوت واژه دردم چه جای گفتن داشت
که سنگ فتنه به جام دلم زدی ای عشق

هوای سیر حرم بود و شوق پروازم
مرا به چنبرِ چرخ ستم زدی ای عشق

برای آمدنت دامنِ غزل چیدم
دریغ بر سخنم رنگِ غم زدی ای عشق

کجاستاره بختم گلایه آغازد
که سرنوشتِ مرا بد قلم زدی ای عشق

اجتهاد عشق

بند بندنی پسر آوای جنون
می رسد از ناله نی بوی خون
شور و عشق و عاشقی را ساز کرد
سازِ مستی را چنین آغاز کرد
خون به رگهای زمان جاری چورود
می سُراید رود جان از خون سرود
گفت آری آنکه مست آمد منم
عاشقان را هر چه هست آمد منم
هر که عاشق آمد از جان درگذشت
سرسپاری عاشقان را سرگذشت
موج یک جزرم زدیریا آمده
مد فریادم به بالا آمده
درد عشق آمد به درمانش مگیر
خوش بود این دردِ درمان ناپذیر
دل سیاهانید و دل و دل می کنید
وصل ما را سخت مشکل می کنید
دردمند عشق را فریاد نیست
عاشق از بند بالا آزاد نیست
انتظار وصل بر عاشق خوش است
حال این چشم انتظاران دلکش است

کربلا از عشق آمد در بلا

عشق جوشید از زمین کربلا

دوست می‌داریم ما این درد را

تا جهان بیند به میدان مرد را

سرور و سالار و والای زمان

سر رسید آن مرد تنهای زمان

از تبار پاک آل احمدیم

تا جهان باقی پیود ما سرمدیم

عاشق آمد و عاشقانه پر گرفت

جام می از ساقی کوثر گرفت

لحظه‌ای رفت و زمین گلزار شد

عاشقان را لحظه‌ای دیدار شد

مستی مستان همه آواز شد

رهروان عشق را پرواز شد

بر سر هر نیزه‌ای گل جا گرفت

اجتهاد عشق دنیا را گرفت

عسگری [نصرالله]

متولد ۱۳۴۷ درود لرستان

«بی پناهی»

پیش رویم کوره راهی بود و من	گریه بود و بی پناهی بود و من
در بساطم اشک و آهی بود و من	گریه بود و لحظه تلخ وداع
لحظه بی تکیه گاهی بود و من	پیکرم از پتک غربت می شکست
یورش دیو سیاهی بود و من	گم شدم در ازدحام سایه ها

سده همیه

از خنجر درد سینه خسته است هنوز
در راه نفس بغض نشسته است هنوز
هر کس ز جهان برای خود سهمی برد
در سینه من دلی شکسته است هنوز



علوی تبریزی [محمد حسین کتابچی]

متولد ۱۳۱۲ تبریز

«خواب دیدم»

دیشب جمال خوبت در حال خواب دیدم
یا للعجب که در شب من آفتاب دیدم
دیدم که در جبینت چون گوهر عرق بود
سوزنده آتشی را در دور آب دیدم
از غنچه لبانت آتش زبانه می زد
در آن میان دلم را تنها کباب دیدم
از باده دو چشمت افتاده دل به مستی
پیش از بنای عالم خود را خراب دیدم
ابروی چون کمانت بر جانب هدف بود
گیسوی چون کمندت در پیچ و تاب دیدم
در غمزه نهانت سر نهفته خواندم
مژگان نازنینت تیر شهاب دیدم
برخاستم به سرعت تا برکشم در آغوش
از خواب خوش پریدم دیدم که خواب دیدم

روشن شده عالم ز تجلای محمد (ص)
 خورشید خجل گشت ز سیمای محمد (ص)
 در دفتر رحمت سند باغ جنان را
 بنوشت خداوند به زهرای محمد (ص)
 کحل بصر دیده حوران بهشت است
 با لطف خدا خاک کف پای محمد (ص)
 این مصب شایسته در عالم به علومی
 لطیفست عیان از حق یکتای محمد (ص)

دویتی

علومی صبح نزدیک است برخیز
 می معنی به جام معرفت ریز
 بپرو مستانه بر درگاه باری
 ز آداب ریاکاری پرهیز

رباعی

دریاست جهان به روی آییم همه
 چون موج در آن به پیچ و تابیم همه
 از ما مطلب درستی و آبادی
 از روز نخست چون خرابیم همه

علی پرو [مصطفی]

متولد ۱۳۴۰ تنکابن

چون زمستان

دل به سبز که سپاریم از این زردیها
رفته از خاطره‌ها نیز جوانمردیها
هیچ کس، هیچ کسی را نسروده است این جا
می‌کند درد، دل از این همه بیدردیها
در شب مردمک چشم تو سرگردانم
سالها این منم و غربت و شبگردیها
کاش دستان نوازشگر تابستان بود
چون زمستانی یخ بسته‌ام از سردیها
آه از این خویشتن بی خود بی خویشیها
وای از آن مردم نامردم نامردیها

تغزلی در مثنوی

با تو می‌شد درخت را فهمید
ریشه در ریشه سحر رویید
با تو می‌شد وسیع شد، گل کرد
شب‌ترین روز را تحمل کرد

می شد از مرزهای تازه گذشت
 مثل خورشید، بی اجازه گذشت
 پای می شد به باغ راز کشید
 روی برگ گلی دراز کشید
 با تو می شد پسر از تماشا بود
 صاحب آفتاب و دریا بود
 با تو می شد همیشه فرصت کرد
 عشق را، عادلانه قسمت کرد
 با تو دل از سحر شدن پر بود
 دائماً فرصت تفکر بود
 با تو می شد که دوستی را گفت
 با تو می شد به يك اشاره شکفت
 با تو می شد ستاره چینی کرد
 صبح را خوب پیش بینی کرد
 با تو می شد پری به اوج گشود
 مهربان ماند، روستایی بود
 با تو می شد که عمق دریا داشت
 آبها را به سرکشی وا داشت

با تو می‌شد که ریشه کرد و نریخت
ریشه‌ای در همیشه کرد و نریخت

اینک این ما و بی‌تویی و شکست
و آسمان گرفته بن‌بست،
ما و این روزهای غربت و درد
ما و این دستهای خالی سرد
ما و فردا و آتش و آوار
پشت ســـــر: زخم، روبرو: دیوار
دوست، یک فرصتی مگر یابد
دل ما را دوباره دریابد



فاضلی [حجة الاسلام قادر]

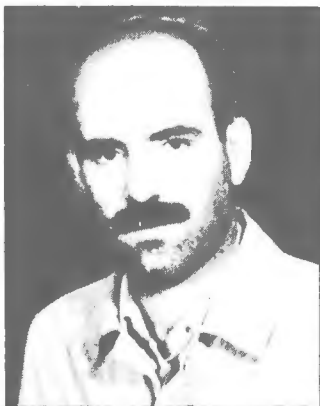
متولد ۱۳۴۱ هشتگرد

شب و روز دیده دوزم به جمال ماهریت
شده ام مقیم کُویت که شوم خراب بوییت
توبه‌خانه می نخواهی که بما رُخی نمائی
که چه دیده‌ها بینی همه مات کشته سُویت
قدمی بنه به بیرون ز سرای اندرونی
بنگر به هرزبانی همه مست گفتگویت
دل و دیده را به بازم به کرشمه‌ای که بینم
سرو جان خود بسوزم به ندای‌های وهییت
به تکلمی بسازی تو عدم سرای جانان
همگی خراب بینی ز کرشمه نکویت
تو بکوش «فاضل» اکنون که رسی به فضل جانان
ز ازل رسیدن ای دل همه بوده آرزویت

«دل رخ دلبر چو دید تا ابد آرام نیست»

((سرزده وارد نشو می‌کده حمام نیست))

سربنه آنگه بیا ورنه ترا جام نیست
در حرم سزّ دوست یار چو باشد نکوست
جایگه خاص را بارگه عام نیست
چون تونسوزی خودی وصلت وی را مجو
مسند هر پخته را جایگه خام نیست
در پی ذات حقش چشم مدارای صنم
چونکه غزال غمش بهر کسی رام نیست
ما و منی را بنه جمله تویی گوش دار
در حرم عزّ او غیر و را نام نیست
دام به عنقا منه ورنه هی سود چیست
چونکه به طوفانگه اش فایده دام نیست
مطلع عشقش مدان نور فشاند بدان
بعد طلوع خودش فرصت بر شام نیست
فاضل شوریده را شور دگر میرسد
دل رخ دلبر چو دید تا ابد آرام نیست



فاضل

نادر فاضلی

متولد ۱۳۳۶ هشتروند

هر دیده که حق بین نیست آن دیده پر آب اولی
هر دل که غریب از عشق آن دل به عذاب اولی
فریاد هزار این است در فصل گل و ریحان
مستی به طرب خوشتر لیکن به شباب اولی
سود است در این سودا جمله جهان بازی
این قصه عیان گفتم باشد به حجاب اولی
از خواب گران برخیز در باد سحر می پیچ
چون زلف چلیپائی افتاده به تاب اولی
هر ره که تو می بینی بر کوی دلارام است
لیکن به سحرگاهان جان در تب و تاب اولی
رندانه قلندروش از کار جهان بسر خیز
در گوشه میخانه مخمور شراب اولی
فاضل نکند حاشا رسوا شدن خود را
دلدار چنین خواهد این ره به صواب اولی

فرزینی

[رضادهمقانی]

افسانه

باز آمدی دیوانه‌ام کردی دوباره
شمعی شدی پروانه‌ام کردی دوباره
باز آمدی و در دل من خانه کردی
بی‌خانه و کاشانه‌ام کردی دوباره
باز آمدی در تار و پودم رخنه کردی
با خویشتن بیگانه‌ام کردی دوباره
بردی مرا از خویش و محو خویش کردی
آزاد از این ویرانه‌ام کردی دوباره
بُردی زیاده‌ام غصه‌ها و دردها را
با یاد خود هم خانه‌ام کردی دوباره
افسانه شیرین خود را باز گفתי
شیرین من افسانه‌ام کردی دوباره
ای نقطه آرامش روح و روانم
باز آمدی دیوانه‌ام کردی دوباره

دوباره موسم عشقست و درد شیرین هم
 فغان تیشه فرهاد عاشق آئین هم
 هوای گریه بـــه سردارد از تراکم ابر
 دل گرفته من آسمان غمگین هم
 نگاه مهر در انبوه ابرها گم شد
 امید نرگس در انتظار فرزین هم
 به بوستان ادیبان بهار مستم کرد
 شراب شعر تو و خوشه های برون هم



ای کاش ما را یاد می کردی دوباره
 یادی از آن میعاد می کردی دوباره
 ای کاش ما زندانیان خویشتن را
 از بند غم آزاد می کردی دوباره
 ای کاش بوی نوبهار دوستی را
 همراه پیک باد می کردی دوباره
 ای کاش در کوه غم جانسوز شیرین
 دیداری از فرهاد می کردی دوباره
 ای کاش امشب با نگاهی عاشقانه
 جانادلمرا شاد می کردی دوباره
 (فریاد سردادی ولی نشیند فرزین
 کاش آن زمان فریاد می کردی دوباره)

فرزانه

[علیه محمد رضائی]

گرفتاریها

باز آمد شب و شد موقع بیداریها
هم غم عشق تو هم فکر گرفتاریها
شب خیالات تو و روز پی دیدم تو
خسته ام جان تو از این همه تکراریها
چه بگویم من از آن عارض چون برگ گلش
که نصیبم ز غم اوست بسی خواریها
دلخوشی های من آن بود که همراه تو بود
بی تو من ماندم و کوه غم و دشواریها
نوجوانی به هدر رفت و جوانی است چنین
تنگی سینه و بی خوابی و بیماریها
سینه پر از غم و لب بسته و اشکم جاری
حاصل از عاشقی و عشق و فداکاریها
به وفاداری تو شک نبرم در همه عمر
که تو فرزانه عشقی و وفاداریها

«سایه»

عمری بکوی جانان چون سایه‌ها خزیدن
از بسوستان حُسنش جز خارگل نچیدن
شبه‌ها به انتظارش شب زنده‌دار بودن
با تـك صدای پائی از جای خود پریدن
در پیچ و تاب زلفش دل را بدام بستن
از بهر دیدن او هم خویش را ندیدن
از هر کسی بجز او قطع امید کردن
دیر راه وصل جانان از جانان دل بریدن
در بحر غم شناگری بی دست و پای گشتن
در سرزمین هجران شب تا سحر خزیدن
هر شب ز شوق وصلش راندن ز دیده‌ها خواب
چون لاله جگر خون جامه به تن دریدن
در حسرت نگاهش چون شمع ذوب گشتن
سر ناخن ندامت دائم به لب گزیدن
گفتم ز قول شاعر فرزانه راهمیشه
«از توبه يك اشارت از ما به سر دویدن»



فرصت

[عبدالاحسین نظری]

متولد ۱۳۱۹ دماوند

مرغ دل در سینه امشب بی قراری می کند
شکوه ها در این قفس با آه وزاری می کند
ای دُر غلطان چرا راه تماشا بسته ای
پیش حسنش دیده ام آئینه داری می کند
می گدازد سینه اندر ماتم هجران دوست
اشک را نازم چه نیکو غم گساری می کند



فرشاد

[علی سام خانیانی]

تولد: ۱۳۳۱، تنکابن

آیت عشق

شب‌نم عشقم و لیکن بر زمین افتاده‌ام
رشحه‌ای از عشق پا کم گر چین افتاده‌ام
شکوه‌ای دارم زدل برگوچه شد صاحب‌دلی
در خراب‌آباد غم بی‌هم‌نشین افتاده‌ام
چون گل نورسته‌ای بودم به باغ آرزو
صد فسوس اما بدست لاله‌چین افتاده‌ام
زحمه عم می‌زند هر لحظه بر تار دلم
نغمه کوک خیالم در طنین افتاده‌ام
نیست از این هستیم تفسیر غیر از این مرا
آیت عشقم میان کفر و دین افتاده‌ام
حسرت از عهد شب‌بیم دل بدرد آید بسی
در خزان روزگارم گر حزن افتاده‌ام
طبع فرشادی من دارد نوای جاودان
گرچه در ظاهر رچشم آن و این افتاده‌ام

فقیر

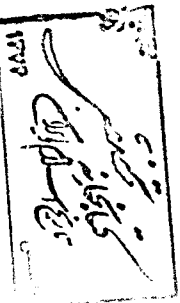
[محمد ابوالحسنی]

متولد ۱۳۱۹ کلاک کرج

عضو شورای شعر اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کرج

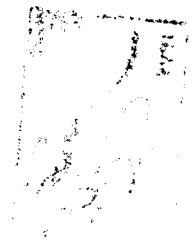
(غربت سرا)

در آن غربت سرا يك شهر دشمن ماند و من ماندم
ز همراهان برایم سایه من ماند و من ماندم
میان آن همه نامردم پیمان شکن تنها
پناه من در آن هنگامه يك زن ماند و من ماندم
ز بس نامردمی دیدم ز مرد و زن در آن غربت
که در شرحش زبان در کام الکن ماند و من ماندم
همه بستند درها را به رویم مردم کوفه
برایم در پس دیوار مسکن ماند و من ماندم
زدند از بامها سنگم بهر سوئی که رو کردم
به قتل صد هزاران سنگ افکن ماند و من ماندم
میا در کوفه ای شاه شهیدان کز غم هانی
برای من فقط يك سینه شیون ماند و من ماندم
تمام راهها شد بسته بر رویم در این دنیا
رهی تنها بسوی حیّ ذوالمن ماند و من ماندم
سبک بالان فقیر از این جهان تا جاودان رفتند
مرا در این قفس يك چند ماندن ماند و من ماندم



«قسمتی از یک مولودی»

فاطمه ای فاطمه ای فاطمه ای فاطمه
عرش خدا یافت ز توقائمه
ای همه عالم بفدای سرت
مفتخر از مقدم تو مادرت
کوثر احمد توئی ای دخت پاک
عرشی و فرشی همه روحی فداک
گردش یک چشم تو روز حساب
میزند از لطف بصد دوزخ آب
بهر پیمبر تو بهین دختری
شیر خدا را تو بهمین همسری
لطیف تو کوثر بود و سلسبیل
گفته سخن با تو بسی جبرئیل
دست تو چون پینه ز دستاس بست
مادحت از هاویه یکباره رست
هر چه بمدح تو بگویم کم است
فضه تو هم نفس مریم است
ساقی صهای امامت توئی
شافعه روز قیامت توئی



ده خم می را تو خوراندی بـما
 طعم ولایت تو چشاندی بـما
 کهنه شراب است خم آخرین
 مست کند خلق زمان و زمین
 این خم آخر که سرش بسته است
 حسرت آن سینه ما خسته است
 چون تو خم یازدهم واکنی
 خلق زمین مست ز صها کنی
 خلق جهان تشنه این باده اند
 باز کن این خم همه آماده اند
 ساقی این می توئی و شوی تو
 میدهد این باده عجب بوی تو
 تا که بنوشیم می خوشگوار
 چاره نداریم بجز انتظار
 عید بود عیدی ما را بده
 ما همه در دینم دوا را بده
 عیدی ما فاطمه ای نخل نور
 هیچ نخواهیم بغیر از ظهور

«پشیمانی»

توبه کردم از گنه چندی پشیمانی بس است
در جهان خوش کرده‌ام جا را گرانجانی بس است
هر که نعمت بیش دارد حرص دارد بیشتر
چشم برران ملخ تا کی سلیمانی بس است
چاه و زندان عاقبت یکروز می‌گردد تمام
چاک پیراهن دلیل پاک‌دامانی بس است
نیست با دنیا و عقبی کار اهل عشق را
گوشه‌گیری عارفان را دامن افشانی بس است
میدهی هرگاه آن زلف پریشان را بباد
در دو عالم قسمت ما از پریشانی بس است
چشم بردشت بگدا دارند صاحب نعمتان
گوبه دریا پیش باران کاسه‌گردانی بس است
گر شفاعت در صف محشر فدا خواهد ز خلق
شاهد زهرا حسینش بهر قربانی بس است
گر چه من از فقر شعری شهره گشتم بر (فقیر)
عذر خواهم این غزل از عیب نادانی بس است

«بیدردی»

حرص افزون می شود گردد چو انسان پیرتر
وقت رفتن میشود این خاک دامن گیرتر
ساده لوحان را بازار قیامت میخرند
هر که اینجا ساده تر آنجاست با تدبیرتر
عود در مجمر فشاند عطر بیدردی بس است
از دل پردرد باشد آه پر تأثیرتر
چشم دریا تا ابد دنبال باران می رود
از جهان داران بود چشم فقیران سیرتر
بر در معبود ما را عذرخواهی میکشد
رانده تر از بخشش او هر کس بی تقصیرتر
سوی مقصد ران که دنیا جز رباطی بیش نیست
زودتر هر چند بندی بار باشد دیرتر
عجز و خواری تحفه مقبول عرش کبریاست
باش عاجز همچو روبه تا که گردی شیرتر
نفس را باید به خردی تربیت کردن (فقیر)
کاین سگ دیوانه در پیری است بی زنجیرتر

«پریشانی»

گرچه ما، موریم کی ناز سلیمان می کشیم
ما طمع را از دهان بیرون چو دندان می کشیم
آب و نانی کز تملق و زریا آید بدست
بر سرش در عین عُسرت خط بطلان می کشیم
آشنائی با سخن ما را بدام انداخته است
همچو طوطی از کلام نفز زندان می کشیم
این دل زیبا پسند ما بلای جان ماست
ما پریشانی از آن زلف پریشان می کشیم
چون گرفتار گل روی نگاری مهوشیم
همچو بلبل در بهار عشق افغان می کشیم
در صداقت پتیشگی از لطف خلاق مجید
خویش را بر تخت مصر از چاه کنعان می کشیم
دردمندان را چو از تیمار کوتاهست دست
تا نفس باقیست بار رنج اینان می کشیم
از (فقیر) است این جواب آنکه پرتو گفته است
(خواجه ما را منتظر ما ناز دربان می کشیم)



فولادوند [عزت‌الله]

«تنها‌ترین جزیره و دریاچه گهر»

داغ آشنای لاله باغ شما منم
آری به داغ و درد شما آشنا منم
حلقوم زخم خورده زندانیان خلك
فریاد خون گرفته شهر شما منم
دستی به سوی ساحل و چشمی بر آسمان
تنها‌ترین جزیره این آبها منم
دانم زبان شیون باران و باد را
سنگ صبور ساحل پرماجرا منم
مبهوت و سوت و کور بر اعماق آبها
تبعیدی زمان و زمین خدا منم

xxxxxx

دیری است ای نوازش لغزنده گهر
کز موج گیسوان تو دستی جدا منم
ژرف نجیب آبی عشق آفرین تویی

زخم صبورکاری درد آزما منم
 تو بوسه گاه مهری و بازیچه نسیم
 دور از لب کرانه سبز تو تا منم
 بر بالش سپیده ساحل لمیده خوش
 غافل که بر تلاطم شب مبتلا منم
 تا در تو بنگرم نفسی نقش آرزو
 هر صبحدم فراز تو، مرغ هوا منم
 گم شد دلم چو قطره در انبوه موجهات
 ای سبز دلنواز بگو تا کجا منم؟

(به مناسبت تهاجم بمب افکن های عراق به شهرهای ایران)

- بی درد نمی توان سخن گفت
 نوگفت به شیوه یاکهن گفت
 شاعر - پی وصف گیسوی دوست
 تا چند توان زیاسمن گفت؟
 اینجا که زخون شکفته لاله
 شرمت نبود زن سترن گفت؟
 از گل نه، که از گلوله با من
 گل زخم گلوی مرد وزن گفت

پر شد چو زبوی خون در و دشت
زیبد که ز نافه ختن گفت؟

طفلی که زبان گشود دردا!
گهواره نگفت، از کفن گفت

ای زلف به خون دویده زیباست
پیش تو ز موی پر شکن گفت؟

از مرگ ستاره، با سپیده
غمنا له مرغ شب شکن گفت

وز فاجعه بهار خونین
مرغی که پرید از چمن گفت

پیغام حریق و سرب و خون بود
بالاله صبا اگر سخن گفت

سیمرغ، خبر به تیغ البرز
بسا زال ز مرگ پیلتن گفت

نفرین به تو ای شغاد نفرین
رودابه دریده پیرهن گفت

آوار شده است بام هر بوم
تن بی سرو سر جدا ز تن گفت

زین داغ ببه کوچه کوچه هر شهر
نالید و به گوش مرد و زن گفت

کارون همه خون بود، مرا دوش -
فریاد خلیج موج زن گفت

دل سوخت مرا نه دامن ای دوست
دل سوخته شعر همچو من گفت

ای جنگ تو را چه گفت باید
نتوانم اگر که بومهن گفت

سردار دلیر، ای تورا نام
فرزنده برخیز و وطن گفت

با تازی بعث گو بیه پاسخ
آنگونه که مشیت با دهن گفت

آه ای درخت بادیه!

تا زخم تازه تازه به تن دارم
بر لب فغان به جای سخن دارم
با کولیان باد من مجنون
دل در هوای سیر چمن دارم
از دشمنان چه شکوه که این فریاد
از جور دوستان وطن دارم
سوزد چراغ لاله به صحراها
زین داغ سینه سوز که من دارم
آه ای درخت بادیه همچون تو
بر تن همیشه زخم کهن دارم
با خامه ای شکسته، لبی بسته
هر شب هزار سینه سخن دارم
ارزانی نهال بهاران باد
خونی که من به چشمه تن دارم



قطب الدین بافقی

[محمد علی]

متولد ۱۳۳۳ بافق

«طیب دل»

خواهم که با طیب دلم گفتگو کنم
شاید دواي درد دلم جستجو کنم
افتاده‌اي شکسته دلم کورفیق راه
تا شکوه‌های بی‌کسیم رویرو کنم
هر جا روم شکسته دلی ناله می‌کند
کو آن بلا ندیده که تقلید از او کنم
شرمم امان‌گریه به چشمم نمی‌دهد
کز سیل‌گریه، خانه غم زیر و رو کنم
شرمنده از محبت یارم، دگر چه سان
دردم بـــه او نموده، دوا آرزو کنم
خوش می‌رود نسیم سحر تا به کوی دوست
بیچاره من؛ چگونه نظر سوی او کنم

«شهیدان وطن»

رفته بودم به گلستان شهیدان وطن
بر سر تربت خونین عزیزان وطن
دو، سه گامی که در آن باغ پراز لاله زدم
دیدم آنجا زده صف قبر جوانان وطن
لاله‌ها بر سر قبر همه روییده چو خون
و آن نشانی بُود از پیکر خوبان وطن
همه در صوت خوش خواندن قرآن و دعا
شور و غوغا شده در خانه احزان وطن
همه گردیده روان در پی گمگشته خویش
همه بنشسته سر خاک دلیران وطن
همه بر تربت پاک شهدا گریه کنان
کودک و مرد و زن و پیر و جوانان وطن
یادم آمد ز دلیری شجاعان شهید
وز غم و فرقت هجران اسیران وطن
من چه گویم دگر از آن همه ایثار و گذشت
سیل غم کرده به پا خون رشیدان وطن
زان میان کودک خُردی که پدر داده زدست
نعره میزد به جوانان و به پیران وطن
گوبه دشمن که تو را سیلی جانانه زند
حمله صف شکن و پنجه شیران وطن

«آواره سرگشته»

آنان که دل از معرفت یار بریدند
آواره و سرگشته به هر سوی دویدند
در وادی اندیشه بسی گام نهادند
هر جا سخن و زمزمه‌ای بود شنیدند
پیوسته به تحلیل و به تفسیر نشستند
آخر به همان نقطه آغاز رسیدند
طوطی صفت هر آنچه شنیدند بگفتند
چون بلبل سرمست به هر شاخه پریدند
آشفته زهر کوچه و بازار گذشتند
چون خاریابان پس هر باد دویدند
فرقی ننهادند میان گهر و سنگ
دادند گهر از کف و خرمهره خریدند
سرمایه نهادند و از آن سود نبردند
کشتند درختان و از آن میوه نچیدند
جان را به سر مقصد و منظور نهادند
اما چه ثمر چهره مقصود ندیدند
پاکیزه نبودند که پیمانه شکستند
شایسته نبودند که اینگونه بریدند
هرگز نکشی دست نسیم ز در دوست
آنان که کشیدند به جایی نرسیدند



کثرت

[محمد رضا خلج]

متولد ۱۳۱۶ کلاک کرج

دلا آسان مده از کف بهار زندگانی را
جمال و جلوه ده با صیقل تقوا جوانی را
اگر عزم سفر داری دلیل راه پیدا کن
که جاهل کی به مقصد می رساند کاروانی را
اگر روزی نگردد بر مرادم چرخ بازیگر
سپر از سینه می سازم بلای آسمانی را
ندارم شکوه از عمر گران خویشتن زیرا
به پیری می توان بخشید تقصیر جوانی را
نمی افتد زدوش مهربانی ها دل کثرت
خدایا از تو می خواهد نشاط جاودانی را

سودا نمی کنم به طلا آبروی خویش
دل را نمی دهم به کف آرزوی خویش
چون غنچه سر به جیب گریبان فرو برم

تا همچو گل عیان نکنم رنگ و بوی خویش
 از آستان می‌کده در یوزه می‌کنم
 مستی ز خاک تا که بسازم سبوی
 ترسم که روی نشود در جزا سفید
 با آب زمزم ار بدهم شستشوی خویش
 کثرت اگر چه قبله بود کعبه در حجاز
 وقت دعا به کرب و بلا کن تو روی خویش

دوبیتی

مهر در سر هوای شور و شین است
 دلم دیوانه عشق حسین است
 زخم بر سینه در سوك شهیدی
 که زهرا (س) و علی (ع) را نورعین است



کلان

[شادروان عباس کلانتری]

متولد ۱۲۹۷ بیلقان کرج

وفات ۱۳۴۷

در شعر و موسیقی و نقاشی دست داشتند و در شبیه‌خوانی دارای هنر بودند.

پریشان

پریشانم نمودی همچو زلفان پریشانست

بیا دست از دلم بردار دست من به دامنست

نگارا با نگاهی غارت دل کردی و رفتی

دلم با یک تبسم شاد کن زان لعل خندانست

تو با آن قامت زیبا، قیامت کرده‌ای بر پا

ندارد این دل افسرده تاب تیر مژگانست

کلان از شوق وصل روی تو نالد چو مرغ شب

به امیدی که یک شب راه یابد در شبستانست

دل دیوانه

با این دل دیوانه چه بیگانه‌ام امشب
بیگانه ز خود گشته و دیوانه‌ام امشب

سیر از می‌گلگون نشوم بسکه خمارم
مست از نگه غمزه‌مستانه‌ام امشب

بس خون جگر خوردم و خاموش نشستم
از خون جگر پر شده پیمانه‌ام امشب

گردیده «کلان» همدم ناکامی و حسرت
منعم مکن ارساکن میخانه‌ام امشب

توصیف گوینده از زادگاه خویش بیلقان

عجب هوای دل انگیز بیلقان دارد
بهشت عدن به هر گوشه و مکان دارد
به کوه و دشت زگل‌های زرد و سرخ و سفید
مشام روح معطر زارغوان دارد
صدای رود کرج چون نهیب غرش ابر
نشانه‌ایست کوه از سدواریان دارد
درخت‌های کهنسال سرکشیده به اوج
خیال بوسه به رخسار آسمان دارد
به روز جمعه بود محشری در آن بر پا
هزار حور و پری هر طرف عیان دارد
به زیر سایه هر گل، گلی زگل بهتر
به خواب ناز گل از برگ سایبان دارد
به بیلقان، لب آب و چمن خوش است به باغ
علی‌الخصوص کسی دوست چون کلان دارد

نصیحت

تا بکی از مردمی دوری دمی هشیار باش
عاقلا در پنج روز عمر مردمدار باش
مال و جاه و مکنّت دنیا نمی ماند به کس
تاکنون در خواب بودی بعد از این بیدار باش

چند گاهی در بطالت صرف کردی نقد عمر
وقت رفتن شد بیا آماده دیدار باش
هر کجا در هر مقامی راحت دلها طلب
چون طیبیان در پی رفع غم بیمار باش

تا ابد این عرصه میدانگاه جولان تو نیست
چون سواری این زمان افتادگان را یار باش
راه باریکست و شب تاریک و رهرو بی رفیق
در پی یاری برای این ره دشوار باش

سعی بنما زیر دستان را مرنجانی زخویش
قدردان زحمت یاران خود در کار باش
ای کلان آسوده بنشین لب فروبند از سخن
چون نداری خود عمل خاموش زین گفتار باش



کریم

محمود کریمی نیا

متولد ۱۳۳۳ بناکوک تفت

عشق

فرح بخشی و غم فرسایی ای عشق
 شرربخش دل شیدایی ای عشق
 همه زخمِ دل و درمانِ دردی
 چه مرهم بخش و غم افزایی ای عشق
 به مجنون می‌رسانی مژده وصل
 طربزای دل لیلایی ای عشق
 ندانم از چه رنگ و از چه جنسی
 که پیدایی و ناپیدایی ای عشق
 «کریم» خون جگر شد مژده بخشای
 طربانگیز و غم فرسایی ای عشق

آیت عشق

دمی بیا و مشام مرا مُعطر کن
 چراغِ میرده دل با اشاره روشن کن
 بیا که از غمِ روئی تو جان به لب آمد
 بیا که از تو شود عشقِ جلوه‌گر به جهان
 بیا و دور کن از دامِ غم «کریم» را
 زمقدمت شبِ تاری مرا منور کن
 به جلوه ای دل و جان مرا مسخر کن
 کنون تو رفعِ غم از خاطرِ مُکدر کن
 بیا و آیتِ عشق و وفا مصور کن
 تو جلوه کن به جمال و جهان منور کن

گشاووز [امیر]

متولد ۱۳۲۲ کرج

بام

توزیا رُخ گرم يك جلوه بنمائی چه خواهد شد؟
به چشمم از تَلطف گر نهی پائی چه خواهد شد
دل من غرقه خون شد ز ناز و عشوه‌ات، باری
زکات حُسن را يك بوسه فرمائی چه خواهد شد
توئی سُلطان خوبان و گدا من بر سر کویت
ز تخت رفعت ارگاهی فرود آئی چه خواهد شد
پی دفع خُمار خاطر من از باده چشمت
مُحَبَّت کرده و جامی بپیمائی چه خواهد شد
مرا کز خیل عُشاق فدائی تو میباشم
رها گردانی از این رنج تنهائی چه خواهد شد
بپاس این محبت‌ها و احساسات پاك آخر
کُند دل‌داده از جانان تمنائی چه خواهد شد
توئی در کشور حُسن و ملاحات طاق محبوبم
کُند توصیف امیرت گریزبائی چه خواهد شد



کوچکی میبدی [مهین]

متولد ۱۳۵۱ میبد یزد

بیاتاشقایق گسذرها کنیم
وتا اوج باران سفرها کنیم
ببا اشک را یار و یار شویم
به خون دل خود شناور شویم

شلمچه پراز شوق و نور است و بیم
نگاهی به گل‌های پرپر کنیم
همانها که جان را به کف می‌نهند
و با سر قدم در نجف می‌نهند

به شهری که خونین تر از خون بود
چه بسیار عاشق چو مجنون بود
طلائیه رنگین شد از خونشان
زمین جنت آئین شد از خونشان

به قلب زمین قلبها خفته اند
که با عاشقی عشق را رفته اند
شقایق غم عشق دارد به دل
و مایه یاران خفته به گل

بیا عاشقی را رعایت کنیم
زیاران عاشق روایت کنیم
بیا عشق را خوب معنا کنیم
بیا عاشقی را هویدا کنیم

کجایند یاران خوش خط و خال
که کردند با خون وضو بی مثال
رفیقان برفتند و ما مانده ایم
خدایا جدا از خدا مانده ایم

ندانم چرا ما جدا مانده ایم
زیاران عاشق رها مانده ایم
خدایا غم عشق از من مگیر
زپا او فتادم مرا دست گیر



گلشن کردستانی

[شادروان سید محمود گلشنی]

متولد ۱۳۰۹ سنندج متوفی ۱۳۷۱ در کرج

صاحب کتابهای بنام تُندر - گلبانگ

بزم عشق

در بزم عشق، بیخبری از جهان خوش است
معشوق را هر آنچه خوش آید، همان خوشست
او شادمان شود ز غم من به درد عشق
منهم خوشم بدانچه، که آن دلستان خوشست
خودسوز باش و انجمن افروز در جهان
چون شمع بهر جمع. گذشتن ر جان خوش است
شادم ز اشکباری چشم به راه دوست
در پای سرو چشمه آب روان خوش است
ارزانی تو باد صفای گل ز چمن
ما را که دیده ایم قفس آشیان خوش است
دل را تهی کن از غم و پرکن از باده جام
سرگرمی زمانه به رطل گران خوش است
گلشن بیاد دوست بود بی خبر ز خویش
آری به عشق، بیخبری از جهان خوش است

«داغ آباد»

جهان را دوستدارم همچو شمع و دشمن خویشم
به هر جا روشنی افشانم و آتش زن خویشم
به داغ آباد هستی درد سوز و عافیت سازم
به مردم زندگی بخشم ولی در کشتن خویشم
جهانم برنمیآید جهان را برنمیآبم
که بر دوش زمان سربار چون جان بر تن خویشم
بدین يك لا قبائی از تعلق دیده بربستم
چو آن جسمم که نبود چشم بر پیراهن خویشم
بریزای چشم آب آتشین زان ساغر رنگین
که شبنم زاد باغی نیست، چون گلدانم خویشم
بنه آب چشم ویران ساز این کاشانه‌ام بی دوست
به سیل اشک دور از روی او، بنیان کن خویشم
مبادا از آتش افزون من گلشعله‌ای کمتر
به تاب دل چراغ افروز جان روشن خویشم
ز گلگشت چمن چون فارغم در باغ شعر خود
به گلشعر خوش «تندر» گل خود گلشن خویشم

(۱) «تندر» نام مجموعه شعر شاعر است.

«دریای زندانی»

به راز هر نگاهت در تکاپو با دل خویشم
به افسون تو، من افسانه ساز محفل خویشم
چو پابند تو شد دل جان به عشقت مبتلا آمد
زدست تو نباشد شکوه باشد از دل خویشم
چو اندیشم به عمر رفته، از آینده نومیدم
پشیمان و پریش از کشته یی حاصل خویشم
چو دریا در خروشم، بیقرار از شهر بند خود
دریغا نیست ره از هیچ سو جز ساحل خویشم
نباشد از کتابم همدمی جان بخشتر آری
فراهم آورد سیر جهان در منزل خویشم
پزشک آسان نگردد آگه از این درد دشمن کام
که آگاهی ندادم دوست را از مشکل خویشم
چو رودم ناگزیر از تک، ندارم اختیار خود
که در فریاد از این طالع نامقبل خویشم
نه تنها شد به دست دل به غفلت زندگانی طی
پشیمان و هراسنده ز جان غافل خویشم
چو گلشن نیستی بیش از کسی، کم گیر دنیا را
که باشد آگهی ناچار از سر منزل خویشم

آئینه تمام نما

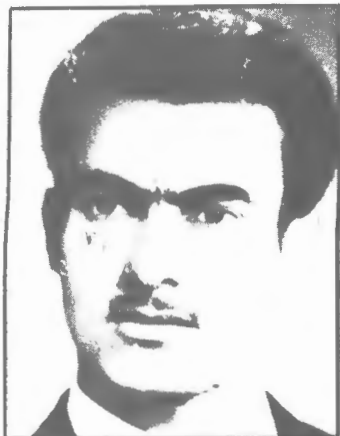
تاریخ سرفراز به نقش دیار ماست
آئینه تمام نما، روزگار ماست
باغ و بهار جلوه ندارد بچشم کس
چشم زمانه خیره به باغ و بهار ماست
در انقلاب مانگر از چشم باغبان
از بسکه مرد و مردمی آئینه دار ماست
رزمندگان ما به زمانه، زبان زدند
چون چشم مرد و مردمی آئینه دار ماست
اهریمن است یاور دشمن جدا ز حق
در کارزار عشق خداوند یار ماست
صد باغ میدمد به دل جان نثار ما
میدان رزم ده که بهین لاله زار ماست
آوای جانفروز خدا یاست شور خلق
تکبیر جانفروغ، نوای هزار ماست
از چشمه های چشم روان است اشک شوق
این سیل اشک، سیر لب جویبار ماست
در کوه و دشت نام خدا نقش بسته است
سیمای نقشبند، شکوه دیار ماست
گلشن گل، همیشه بهار است شور عشق
هر نغمه ای زیاده خدا، یادگار ماست

نغمه مستانه

کوچه گرد شهر عشقم خانه را گم کرده‌ام
خضر راهی کو دل دیوانه را گم کرده‌ام
رانده از او جم به تیر جان شکار روزگار
خسته جان و پر شکسته لانه را گم کرده‌ام
هر رگم شور است و هر تارم نوای بیخودی
ساز عشقم نغمهٔ مستانه را گم کرده‌ام
نه نشانی ز آشنای نامی از نا آشنا
وای من هم خویش و هم بیگانه را گم کرده‌ام
از در و دیوار میجویم دلِ گمگشته را
گنج عشقم گوه‌ری‌کدانه را گم کرده‌ام
جان شیرین مرا دردِ خمار از دست بُرد
شوربختی بین رو میخانه را گم کرده‌ام
ساغر از ساقی گرفتم لیک هشیارم دریغ
در دل میخانه‌ام، پیمانه را گم کرده‌ام
گلشن از مستی به سرمزل رسد ای هوشیار
هوشیارم لیک راه خانه را گم کرده‌ام

مجد [محمد]

متولد ۱۳۲۲



شمع

ز سوز عشق تو دل عاشقانه میسوزد
گرفته شعله غم تار و پود هستی من
بیا که دیده شب زنده دار من بی تو
لبم بشوق تمنای بوسه‌ای ز لب
گر آفتاب فراق تو تابش افزایش
از آن عزیز بود «شمع» در بر عشاق

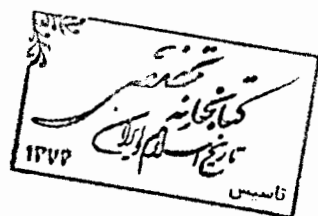
چنین که نغمه جانسوز میسراید «مجد»

ز خامه صفحه و بر لب ترانه می‌سوزد

دردنوش

تا پریشان زلف عنبر بود، بدوش انداختی
شیخ و شاب و عارف و عامی ز هوش انداختی
تا خرامیدی بگلشن با گل رخسار خویش
از و جاهدت بوستان در جنب و جوش انداختی

با چنان حسنی فریبا تا بگلزار آمدی
 خیل مرغان خوش آوا در خروش انداختی
 وعده‌ها کردی که باز آئی و مهر آریم باز
 کو، فراموش شده یا پشت گوش انداختی؟
 آنقدر در ساغر دل ریختی اندوه و غم
 تا سروکارم به بار می‌فروش انداختی
 گاه هشیاری، چه خواهی کرد با عشاق خویش
 اینکه اکنون مستی و جمعی ز هوش انداختی
 با نگاه چشم مستت ای بت ابرو کمان
 جوششی در جان «مجد» دُردنوش انداختی



ملکی شهرام

خون

نمی بیند کسی بر زخم ما خون
نمی آید چرا از زخمها خون
چه شد آن روزهای سرخ مردن
که می شد یک نفس جنگید تا خون
وراهی بود تا یاران رفته
به دنبال همین یک رد پا، خون
اگر مردیم اگر غیرت نمر دُست
نمی جوشد به رگها مان چرا خون
هزاران قرن دور افتاده از خویشت
غریبی می نماید دشنه با خون
عجب در دیست غربت یادتان هست
چه ناحق ریخت از خون خدا خون
و روزی می رسد از جاده مردی
به پاس حرمت یک کربلا خون

مهدوی [افضل اصغری ماہی آبادی]

متولد ۱۳۳۵ میانه



دلآ باشد دو مونس در جهانم

یکی قرآن یکی صاحب زمانم

من آن دلدادۀ امیدوارم

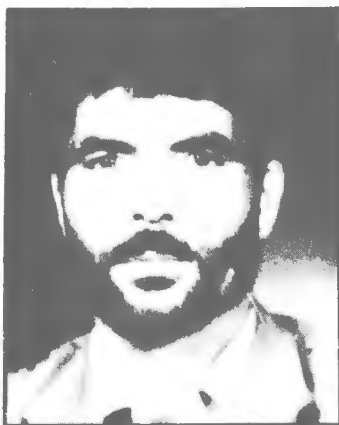
که یاد حق بود آرام جانم

بیا در کوی جانان پاگذاریم

جهان بر اهل عالم واگذاریم

نهال عشق را در دل بکاریم

پس از خود نام نیکو جاگذاریم



مغانلو [فریدون]

متولد ۱۳۳۶ کاغذکنان

تــا دیده زخواب صــحــبــم بگشایم
بر حــمــد و ستایش تودم بگشایم
یار بــگره افــتاده بکارم بگشا
گفتی که گره را ز کرم بگشایم

xxxxx

تا در حریم عشق تو مأوا گرفته‌ام
انگار در بهشت خدا جا گرفته‌ام
در آستان پاک تو یا مرتضی علی (ع)
آن قطره‌ام که جای بدریا گرفته‌ام

xxxxx

یا فاطمه ای بنت نبی خیر کثیر
من بندهٔ عاصم سرا پا تقصیر
با روی سیاه و چشم تر آمده‌ام
عذر من بیچاره و مسکین بپذیر

xxxxx

دلها همه تشنه‌اند و دریاست حسین (ع)

دل‌بند علی و جان زهراست حسین (ع)

چون جان محمد (ص) ز حسین نیست جدا

هر جا که محمد (ص) است آنجاست حسین (ع)

xxxxxx

عشق تو چراغ زندگانیست حسین

جز عشق تو هر چه هست فانیست حسین

بر صفحه تاریخ نوشتی با خون

عشق تو اخیل و جاودانیست حسین

xxxxxx

حسین ای معنی اسرار هستی

حسین ای مظهر یکتا پرستشی

قسم بر همت والای زینب

قسم بر صبر عاشورای زینب

هر آن دستی که دامن تو گیرد

کجا رنگ تعلق می‌پذیرد

اگر من شرمسار روسیاهم

اگر من غرق دریای گناه

قسم بر خالقیکه می‌پرستم

یقین دارم که می‌گیری ز دستم

در آن ساعت که مرگ من سر آید

صدا از بند بند من بر آید

الا ای آنکه بر خاکم سپاری

اگر سنگی به قبرم می‌گذاری

چنین بنویس بر سنگ مزارم

حسین ابن علی را دوست دارم



موسوی [میرمحمد]

متولد ۱۳۲۷ میانه

غنچه گل (برای امام زمان «عج»)

ندای هاتف غیب از فراز می آید

که می دهد خبر آن دلنواز می آید

ز دامن گل نرجس شگفته غنچه گل

برای ختم رُسل امتیاز می آید

رسیده نیمه شعبان دمیده صبح امید

نیازمند بیابانی نیاز می آید

کسیکه مخزن اسرار کلّ ارض و سماست

چو آشکار کند هر چه راز می آید

نگاه کن به سما روی بالهای ملک

که ابن فاطمه است، سرفراز می آید

ز سامره متولد ز سامره غایب

ولی به وقت ظهور از حجاز می آید

به پاسداری اسلام و مکتب توحید

ز لطف خالق رحمان مجاز می آید

تو (موسوی) ز فراقش بسوز ناله بزن

ز مرگ مادر خود جان گداز می آید

با صدای زنگها
 سال تحصیلی رسید
 شور و شادی و شمع
 در مدارس شد پدید
 میزها شد آشنا
 با علی و با حمید
 رنگ خود را تخته باخت
 با گچ زرد و سفید
 درسها آغاز شد
 چهل از هر سور مید
 اجتماعی و حساب
 خط و قرآن مجید
 روزی از این روزها
 روزهای پرامید
 در دل شهری قشنگ
 پر درخت یاس و بید
 در دبستان بی بزرگ

با بنایی بس سپید
 در کلاس پننج دال
 زنگ نقاشی رسید
 مصطفی بایک مداد
 شاهکاری آفرید
 بهمین از ناراحتی
 عکس ناظم را کشید
 با صدای ضربه‌ای
 پاره شد چرت حمید
 مثل لای باکلاه
 اوفقط خطی کشید
 بانگ زد آموزگار
 مبصر از جایش پرید
 جمع شد دفترچه‌ها
 از برای باز دید
 از میان شکرها
 چند تائی برگزید
 مصطفی را بیست داد
 عکس بهمین را درید

میگائیل زاده [امیر علی]

۴۰

نخل امید شود بارور انشاء الله
 شود از کُلّ جهان دفع شر انشاء الله
 مهدی آل محمد (ص) برسد بر فریاد
 حق نماید به شما یک نظر انشاء الله
 آمده حضرت زهرا به جهان مرده دهم
 شاد باشید و شوید شادتر انشاء الله
 شده میلاد خمینی پدر پیر همه
 روح پاکش کند اینجا گذر انشاء الله
 چشم ما در ره مهدی شده بی نور و سرور
 می رسد یوسف ما از سفر انشاء الله
 بلبل نغمه سرا سوی گلستان آید
 می رسد بر همگان خوش خبر انشاء الله

برای مادر سردار شهید «خانم پناهی»

مادرم، چون عشق مولایت حسین را داشتی
 در میان دل هزاران غصه را انباشتی
 هرکسی از باغ پر گل قصد گل چیدن کند
 گل نچیدی تو، سه گل در باغ ایران کاشتی

فاظری [محمدرضا ملک پور]

متولد ۱۳۱۸ بندر شرفخانه

فدای حسین

قلم چگونه کند شرح ماجرای حسین
که شرح آن نتواند مگر خدای حسین
بسی به صافی آئینه ها گهر سفتید
یک از هزار نگفتند از صفای حسین
کجا سخن ز حدوث و کجا سخن ز بقا
اگر نبود حدیثی ز کربلای حسین
حسین بسود که فریاد ز زندگی سر داد
پیرید خواب سکوت از صدای پای حسین
چنان ز بذل و فدا عاشقانه شورانگیخت
که عشق خنده زنان گفت جان فدای حسین
منای کرب و بلا بین ز جشن ذبح و فدا
کجا منای خلیل و کجا منای حسین؟!
خطا نباشد اگر گویمت ز شوق نثار
عطیه خنده زدی بر کف از عطای حسین
مگرد صفحه بصفحه کتاب هستی را

کـه نیـست واژه زیبا تـری سـوای حـسین
 تـو مـبتـلای کـدامین کـسی نـمیدانم
 دل بـلا زده مـاست مـبتـلای حـسین
 هـمیشـه سـبز تـرینـیم تا زلال سرشک
 ز جـوی دـیده رـوان اسـت در عـزای حـسین
 بـر بـد اـمن او دـست التـجا «ناظر»
 طـلب نـمای رضای حـق از رضای حـسین

در سوگ امام خمینی (ره)

خورشید جان چوپرده نشین شد جهان گریست
 پشت فلک خمید و زمین و زمان گریست
 آسمان در فتاد بذرات کاینات
 گوی زمین بنوحه شد و آسمان گریست
 ای وای من که گنبد گردون برید مهر
 جانان ما گرفت ز ما ملک جان گریست
 برق اجل جهید و پر مرغ عشق سوخت
 گل پیراهن درید بتن گلستان گریست
 در سوگ غم نشست نه تنها زمینیان
 نی، بلکه دیده همه افلاکیان گریست

کیوان بناله آمد و تیر و زحل بدرد
 بهرام زد به فرق خود و فَرَقْدان گریست
 در موج خون نشست شفق دروداع صبح
 خورشید سر برهنه شد و کهکشان گریست
 باد خزان وزید به گلزار زندگی
 آلاله داغدار شد و ارغوان گریست
 روح خدای را که خدا باز پس ستاند
 شیر خدا و مهدی صاحب زمان گریست
 ایران سیاه پوش شد از رحلت امام
 تبریز و رشت و یزد و قم و اصفهان گریست
 خلق حجاز و مصر و عراق و کویت و هند
 سیلاب خون ز دیده چو بحر عمان گریست
 القاصه هر کجا که آزاده مرد بود
 در سوگ روز رهبر آزادگان گریست
 ناظر گر آب دیده بخشکد به خون دل
 یک عمر در عزای عزیزان توان گریست

بارقه سودا

نه چو من در همه آفاق گرفتاری هست
نه ترا با من افتاده ز پاکاری است
دیگر امید شفای دل بیمار نیست
تا که ای شوخ ترا دیده بیماری است
کی به آسایش خاطر برسد بار دگر
آنکه بر دوش دلش از غم تو باری است
تا قلم صورت آن زلف نگونسار کشید
گفتم ای وای مرا بخت نگونساری است
خسته ام خسته حیرت زده و اندر ره عشق
نه قرینی، نه دلیلی، نه مددکاری است
(خرمن هستیم از بارقه سودا سوخت
بکجا آه! چنین نا شررباری است)
اثر سجده به پیشانی چشمم پیدا است
هر کجا از خم ابروی تو آثاری است
ای که چون گل زلفت عطر عطوفت جاری است
فکر آن باش که در پای دلش خاری است
(سخن از قامت آن سرو روان میگویند

هر کجا در چمنی سرو سیداری است)
 ترسم آزرده شود خاطرت از گفتم
 ورنه، در سینه مرا صحبت بسیاری است
 طبع «ناظر» نکند ترك غزلپردازی
 تا غزالانه ترا اینهمه رفتاری است

آتش عشق

ای خوشا چون تو مسیحا دم درد آگاهی
 حال این خسته بیمار بپرسد گاهی
 مرغ دل در حرم امن تو می آساید
 این کبوتر نکند لانه بهر درگاهی
 آه در سینه نهان داشته ام تا نکند،
 دل آئینه وشت تیره شود از آهی
 ذره ام در دل سردم بدم ای آتش عشق
 تا که بر چشمه خورشید زخم خرگاهی
 گر کند عشق تو هر قافله را راهبری
 راه هیئات به بیراهه بر دگمراهی

قدر یوسف نشود کاسته هرگز در چاه
ماه ماه است چه بر چرخ و چه اندر چاهی
خضم اگر چون پیر کاهم شمرد گو بشمار
خواب در دیده دریا شکند از کاهی
کیستم؛ سوخته‌ای، دلشده‌ای، دلخونی
چیستم؟ شعله‌ای از سینه آتشگاهی
رند دردی کشی از سلسله عیاران
جان ز کف داده‌ای از جلوئه وجه الهی
«ناظرا» قدر سخن مرد سخندان داند
زر مزور نخرد گوه‌ری آگاهی



ناعم [ابراهيم]

متولد ۱۳۰۰ رشت

چون بحر پر تلاطم لب پر خروش دارم
 وز این نگار رنگین يك تنگوش دارم
 در راز خانه دل زیبا نقوش دارم
 افسوس كز سكوتم جانی خموش دارم
 هر چند روزگاری بی ناز و نوش دارم
 این حلقه ارادت عمری بگوش دارم
 عقلم بجای باشد آری كه هوش دارم

سنگینی زمانرا بر روی دوش دارم
 تصویر آسمانرا در سینه ثبت كردم
 با اختران نشستم در سایه حیز دنیا
 دل منبع هزاران اسرار غیب باشد
 از تلخ بود ایام فریاد بر نكردم
 حكم خدای را هیچ روزی ندادم از كف
 تن را زمی پرستی هرگز زبون نكردم

از من مخواه ناعم چون نم زهم بپاشم

سیلم، هنوز در جان دنیای جوش دارم

رساند تا سحاب نیلگون عرش زاری را
 كه مجنون در برش پنهان نماید غمگساری را
 براه دوست با یاد وصالش كامکاری را
 كه از او در مثل آرند شرح استواری را

چو او در گریه بندد دست ابر نوبهاری را
 بعشق و اشتیاق او کسی پیدا نمی گردد
 حریف درد صد صحرای هجرانست و میبازد
 چنان در پای عهد یار جان بازده آزادی را

هزاران مرغ با هم گر برانگیزند آوازی	نمیخوانند چون او نغمه‌های بقراری را
بپای بادهای پرشتاب از او رسد بانگی	که دارد قصه پیغام عشاق فراری را
زبان از شکوه بندد تا به تفسیر نظر گوید	به پنهان لایه‌های بکر معنی رازداری را
نوای لخت او بیحاجت از انواع پوششها	زشورش افکند بنیان کاخ شادخواری را
زمیراث قرونش هست بر لب داغ آن خوبی	که از زخم سیاوش رنگ بخشد اشک جاری را
پس درهای پولادین دژها برنمیگیرد	نگاه حبس در خون مانده چشم انتظاری را
زافکاری که با خوناب دل آرد بطور مارش	فرازد تا بگردون شعرهای یادگاری را
شعار رنج بی‌پایان «ناعم» دانش آموزد	که دریابند خوبان رسم و راه پایداری را



فسیم

[حسین حمیدی]

متولد ۱۳۳۳ هشترو

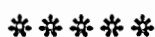
من کیم کودکی از قافله‌ای جا مانده
غم نوردی که در این غمکده تنها مانده
من نماندم سر خود بلکه نگه داشت مرا
خارهایی که فرو رفته و در پا مانده
بخدا چشم فلک در همه آفاق ندید
مثل من تشنه لبی بر لب دریا مانده
از عطش سوخته‌ای در تف سوزان کوی
گل پر پر شده در دامن صحرا مانده
کودکی درد مرا با دل و جان می‌فهمد
که چو من در هوس و حسرت بابا مانده
تا ابد بر ورق دفتر ایامم ثبت
بهر افشای ستم شاهد فردا مانده

من نغمه حزن تار را می‌فهمم
حرف دل بی‌قرار را می‌فهمم

آهـم زنـهـا د غـم بـرون آمـده ام
 سـوز دـل داغـدار را مـی فـهـم
 صـحـرای دـلـم ز گـرد غـم طـوفـانی اسـت
 سـرگـشـتـگی غـبـار را مـی فـهـم
 در گـردش عـمر لـحـظـه هـا مـی مـیرنـد
 بـه عـهـدی رـوزگـار را مـی فـهـم
 بـا ایـنـکـه نـیم خـسـته در آغـاز سـفـر
 سـنـگـیـنی کـولـه بار را مـی فـهـم
 بـهـرام نـیم کـه غـافـل از گـور شـوم
 مـن عـاقـبت شـکار را مـی فـهـم
 از غـم بـه شـعـف رـهـی گـشـودم ایـنـک
 در عـمـق خـزان بـهـار را مـی فـهـم
 در بـاغ دـلـم نـسـیم سـرگـردانـم
 افسـانـه باغـسـار را مـی فـهـم

ای خـدا فـوج اسـیران مـانـد و مـن
 خـیل زنـهـا و یـتـیمـان مـانـد و مـن
 در مـیـان مـوج رـیـز حـادـثـه
 وحـشت امـواج طـوفـان مـانـد و مـن

در غروب روز عاشـورای عشـق
 يك بيابان نـعش عريان مـاند و مـن
 در شب شام غـريبان يـك جـهان
 داغ جانسوز شهيدان مـاند و مـن
 خيمه‌ها آتش گرفتـه كودكانی در بدر
 پيش رويـم يك بـيابان مـاند و مـن
 راه شـام و كـاروان كـريـلا
 زخمه خـار مـغـيلان مـاند و مـن
 پيش رودارم نـگـاهی پـشت سـر
 شعله‌های سوز هـجران مـاند و مـن



برخیز که طرح حادثـه‌ها را به هم زنيم
 تا دست رد به سينه ظـلـم و ستم زنيم
 برخیز باز به رسم شهيدان انقـلاب
 در عرصه نبرد و شهادت قـدم زنيم
 ما درس جنگ از علی آموخته‌ايم چنين
 برخـصـم خود ضـربت تيغ دودم زنيم
 ما پيـرو قـائم آل مـحمديم
 بايد که سرنوشت جـهان را رـقم زنيم
 بر آن سريم که پرچم قرآن بـپا کـنيم
 بر قلّه‌های جملـه عـالم عـلم زنيم
 مهـدی بـيـايد و مـوج قـيـامت بـگـسـترد
 روی زمين فرش عدالت بـگـسـترد



نغمه

[سید احمد حسینی]

متولد ۱۳۳۰ شیراز

عضو شورای شعر اداره فرهنگ

و ارشاد اسلامی کرج

ناشناس

مرد سخستی کشیده را مانم	آهن آبدیده را مانم
خار بر پا خلیده را سهل است	خار در دل خلیده را مانم
همچو اشکم زلال و یکرنگم	روشنای سپیده را مانم
دشمن از مرگ گوید و بیند	مزدگانی رسیده را مانم
مانده حیران ز سخت جانی من	کوه کدام آفریده را مانم
ببرهای هویزه را شاید	شیرهای حمیده را دانم

ناشناسم برای او آری

نغمه ناشنیده را مانم

از سفره دهر خون دل روزی ماست	خودسوزی ما انجمن افروزی ماست
چون شمع فدای جمع گشتیم، آری	آسایش دیگران ز خودسوزی ماست

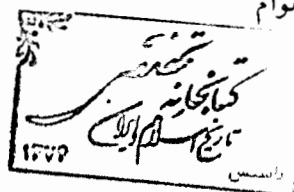
ماه رمضان ماه به حق پیوستن	ماه رمضان زبند شیطان رستن
از هر چه که هست جز خدا بگسستن	بگسستن و بر خدای خود پیوستن

عمریست که دل گشته به زلف تو اسیر
 با دست تو گشت دین حق عالمگیر
 افسوس که در ماه نزول قرآن
 آمد به سرت ز جور دشمن شمشیر

يك بار دگر به جبهه باطل و حق
 تاریخ بسال شصت و يك خورد ورق
 گشتند حسینیان به یزدان محشور
 اعقاب یزیدیان به شیطان ملحق

آزادگی آموخت به انباء بشر
 شب شد ز قیام او مبدل به سحر
 با شوق به خون پاک خود غلطیدند
 خورشید و ستارگان به همراه قمر

عمریست که شرمندۀ احسان توأم
 مداح تو و ریزه خور خوان توأم
 ای خون خدا به خون پاکت سوگند
 جان بر کف و سر در خط فرمان توأم



قامت موزون

نه هر که سر به بیابان نهاد مجنون است نه هر که دعوی دانش کند افلاطون است
تمام قصهٔ مجنون ز غصهٔ لیلی است عجب که لیلی ما بی خبر ز مجنون است
چگونه قامت موزون تو برد از یاد هر آنکه صاحب طبع روان و موزون است
رضا بداده هر آنکس که داد میداند که اختیار زدست من و تو بیرون است
دمی ز صحبت یاران یکدل و یکرنگ به ملک هر دو جهان هر که داد مغبون است

مگیر «نغمه» بخود سخت زندگانی را

که این جهان همه افسانه است و افسون است

سه رباعی عاشورایی

آنان که شدند اُسوهٔ صبر و ظفر

شب شد ز قیامشان مبدل به سحر

با شوق به خون پاک خود غلطیدند

هفتاد و دو تن ستاره و شمس و قمر



فقی زاده [حسن]

احساس زخمی، یاس زخمی، ساز زخمی است
از زخم‌ها، احساس شد، آواز زخمی است
اندیشه‌ها اندازه صد آسمانند
اما کبوتر زخمی و پرواز زخمی است
زخمی که من دارم به دل پایان ندارد
این زخمهای کهنه از آغاز زخمی است
شاید کسی در پشت این احساس زخمی
در آینه می‌گیرد و چون ساز زخمی است
هر چند مرهم می‌گذارم روی زخمم
این یادگار کهنه اما باز زخمی است

نورائی اراکی [خداداد]

آب

افتاد چشم نافذ تو چون بروی آب
خشکید از شرار نگاهت گلولی آب
دست به آب خورد و دو چشمت نظاره کرد
ناخورده آب دیده گرفتگی ز روی آب
بوسید آب دست ترا و به گریه گفت
مشتی بنوش تا نرود آب روی آب
از شرم آب کف بلب آورد و ناله کرد
چون ریختی تو آب نخورده به روی آب
دادی دو دست و دیده و سر تا مگر شوند
سیراب کودکان حرم از سبوی آب
تا شد نشان تیربلا مشگ و چشم تو
ماندند تشنه گان همه در آرزوی آب
(نورائیا) ز خاطره ها کی رود برون
فریادهای العطش و گفتگوی آب

در سوگ همایون کرمانشاهی

میسوزم از نوای شکسته به نای تو
دیگر چرا ز نای تو نایند نوای تو
هرگز نبود باورم اینگونه رفتت
رفتی و مانده است بجای رد پای تو
پیوسته می چکید ز شمع وجود تو
هر قطره ای که داشت نشان از فنای تو
دیشب قلم چو خواست ز هجر تو دم زند
خون میگریست جای نوشتن برای تو
دیدم که در عزای تو بیگانه میگریست
سوزنده تر ز سوز دل آشنای تو
نقش رخت در آینه دیده ماندنی است
گرچه اثر نمانده ز قد رسای تو
هرگز نمرده ای تو همایون که بی گمان
بنشسته است هر غزل تو بجای تو
رفتی تو گرچه، لیک ز خاطر نمی رود
مردانگی و غیرت و صدق و صفای تو
(نورائی) از فنای سخندان سخن مگو
زیرا که در کلام تو باشد، بقای تو

غزل

دوش کز روزنه دیده نگاهش کردم

دل و دین بدرقه چشم سیاهش کردم

مثل صیدی که نظر بر رخ صیاد کند

من حیرت زده بی پرده نگاهش کردم

می خرامید ز طاوس بسی زیباتر

سرمه بر دیده زگرد سرِ راهش کردم

آهی از سینه پردرد به صدناز کشید

ناله را بدرقه نغمه آهش کردم

مثل شمعی که بیک شعله سراپا سوزد

سوختم تا که نظر بر رخ ماهش کردم

فرستی بود عبث رفت ز کف (نورائی)

حیف و صدحیف ندانسته تباهاش کردم



توفان

فیرن

[نورالله نریمانی]

متولد ۱۳۱۶ دُرّوان کرج

هر شب برای من گل مهتاب می شوی
 در چشم های منتظرم خواب می شوی
 تن می کشی به دامن دریای ذهن من
 توفان خفته در غزل ناب می شوی
 گاهی اسیر معبد اسطوره خدا
 گاهی به عمق آینه محراب می شوی
 وقتی که در هوای تو پرواز می کنم
 مثل بهشت گمشده نایاب می شوی
 نقد است این گرایش با هم نفس زدن
 يك شب به پشت فاصله پرتاب می شوی
 من برکۀ تهی شده خشکسالی ام
 آیا برای حجم تنم آب می شوی
 ساز هزار سیم رها مانده «نیرنم»
 خرّم شبی که پنجه مضراب می شوی

مهرماه شکاران

شبی تو آمدی از کوچه باغ سبز بهاران
و دستهای تو پر بود از لطافتِ باران
خبر ز آمدنت داده بود گرمی خورشید:
«که درمیانه راه است میر نورسواران
ز پشت پرده و پرچین ابرها بدر آید
ستاره‌ای که شود مهر جمع ماه شکاران
تو آمدی و شکوفا شد از شکفتن چشمت
چراغ راه هدایت به دست مشعل‌ه داران
اگر نیامده بودی زمین مکه چه می‌کرد
چه بود پاسخ فریادهای زنده مزاران
چه‌ها که بر سر گلبوته‌های عشق نمی‌رفت
شکسته بود برای همیشه قلب هزاران
به هیئت غزل «فیرن» انتشار شیمی
چه خوب آمده‌ای بر سریرِ غالیه‌ساران

شمر مجایی ۱-۲-۲-۳

به گویش دروان کرج

هتکلی پاستا جاش دن لـش

فشتلک بزی بوروت لبش

می خسه شوکی در غاله

روز می یا می شوافتو کش

گل گیره خوچی رج می گو

بوز می نه می گی مربنراش

لچـری آدم دی نیمبو

هاکشی گردن بزوارش

واو می شوهر چی وارنی پی

امبرک، سوچی، تندرورتش

چکامه البرز

البرز ای برآمده از آسمان سرت
وی قله رفیع دماوند افسرت
ای مانده از کیان کیومرث یادگار
وی خم غرور قامت من در برابر
ای سرزمین هیراهورا نگاهبان
دور از گزند دشنة دشنام پیکرت
ای سرو سالخورد تبرزخم آشنا
جاوید جلوه باد حضور تناورت
تو، سرفراز مظهر یک ملت بزرگ
خورشید در نمایش اوج تو، مظهرت
«تو چال» یادواره دوران اهتزاز
«تهران» شکوهمندترین نقش باورت
دنیا رهین دانش مردان این دیار
پر بار باد دامن اندیشه پرورت
می گستراند آینه را در نگاه سنگ
تا باختر تلالو خورشید خاورت
با آرشان تیر جهانگیر در کمان
مرزی نمانده است که نسپرد تندر
آفاق را به نظم گهر واژه های ناب
بگرفت صیت شاعر فرهنگ گسرت
ذوق و هنر، تفکر و دانش، همیشه هست

دُرُ ثَمِينِ سِينُهُ مُردانِ كَشُورَت
 زنِ نيز در ديارِ توبِ با مُردِ هم‌تراز
 برتر بود ز نخبهٔ بيگانه، كم‌ترت
 پُر قدرِ مردمانِ تو، پُر قدرِ خاكِ تو
 زيبا و دلپسند رخِ نيكِ مَنْظَرَت
 هر گوشه، هر كناره، بديع است و بى بديل
 جنگل، ستيج، دامنه، ديواره، بستر
 سقفى بـراى خوابِ سپيدار مى‌شود
 شب‌ها سياه چادرِ پُريولِكِ زرت
 هر بامداد بوى بهشت آورد مرا
 شبنمِ گرفته برگِ گل تازه و تـرت
 زيبـد به پاسِ ارجِ درين باغِ رُستـم
 سَر سَودنـم به پهنهٔ خاكِ مَطـهـرت
 البرز سـر بـلند، سـر افراز، سـر سـترگ
 هرگز مباد در همه اعصار، خـم سـرت
 هر روز با شكوه‌تر از پيش مى‌شوى
 همواره بينمت كه فزون ميشود فـرت
 ما را كه ريشه، رُشد درين خاك مى‌كند
 بايد كه پاس از تو گـزاريم و گوهرت
 صدها هزار شيرزن و شيرمرد گـرد
 رزم آورند و سخت ستيزان سـنـگـرت
 «نيرن» كه در ستيزهٔ با خصم «نيرم» است
 هيچ است در برابر پير دلاورت

وفا

[غلامحسین قزوینی زاده]

چشمِ تو...

اندیشه‌ام را، هول شب زنجیر می‌کرد
وقتی، سحرگه، روشنایی دیر می‌کرد
کوه توان تابی، که غم، بر سینه‌ام داشت
پژواکِ فریادِ مرا، تکثیر می‌کرد
دل، آشنایِ دردهای بی‌کران بود
بیگانه‌ام از خویش، ایسن بی‌پیر می‌کرد
لب بسته بودم، شکوه بی‌هم‌زمانی
فریاد، در پیچ و خم زنجیر می‌کرد
ای عشقِ هستی سوز، در این بی‌پناهی
بیگانگی‌های توام، دلگیر می‌کرد
بُردی، پس از عمری، به رؤیاهای دورم
آنجا، که نای ناله‌ام، تأثیر می‌کرد
گیسو، رها کردی به دوش و، بی‌تأمل
خوابِ پریشانِ مرا، تعمیر می‌کرد

من، شاعرِ شورِ هماغوشی، نبودم
چشم تو، این آیات را، تفسیر می کرد

سوخته

من، از غروبِ شبی بی ستاره می آیم
شهابِ سوخته ام، بی شراره می آیم
به دوشِ خاطره ها، بارِ خاطرَم، هُشدار
سکوتِ ترسِ توام، سنگواره می آیم
به سویت ای نفس مانده پُشتِ بُغضِ ستم؛
زبانِ چشمِ دلم، با اشاره می آیم
به یمنِ بازوی اندیشه قلم فریاد
برای ره زدنِ استخاره می آیم
به سوكِ عشق، که دیگر از او نمانده اثر
برای یافتنِ راهِ چاره می آیم
من، آن حضورِ رهایی زبندِ تاریخم
نهادِ سوخته ام، بی گزاره می آیم
کتابِ هستی دردم، به پایت ای همه عشق؛
زگردبادِ ستم، پاره پاره می آیم
نمی شناخت «وفا» را، کسی، دریغ هنر
غروب می رسد و در شماره می آیم



مرگ آواز

به آهی، از گلوی خشك، دودی برنمی خیزد
ز توفانِ سرشکم، بانگِ رودی برنمی خیزد
چه، بی تابانه، شیون سوز شد آه شرر بارم
که از نایِ نفس گم کرده، دودی برنمی خیزد
در این سرمای بی دردی، توانِ خود فریبی بین
به فریادِ غمی، ناخنِ کبودی برنمی خیزد
به شهرِ شبِ شکار مویه آوازانِ غم پرور
خروشِ نغمهٔ بیداد رودی برنمی خیزد
دلی، در سینه از بانگِ غم آوازی نمی لرزد
ز سازِ مُردهٔ مطرب، سرودی برنمی خیزد
ز لب‌های خموش و تلخ، در مرگِ هنر، اینجا
نوای نالهٔ گفت و شنودی برنمی خیزد
به پژواکِ نفس هاما، چه می‌پرسی؟ ز خاموشان
به پاسخ از لبی بانگِ درودی برنمی خیزد؛
بگو: با «کاوه» خون خشکید در رگها و از اینجا؛
وجود بود دارای نمودی برنمی خیزد
فراز آوازِ شهرِ خفته در خونِ شهیدانم
ز سازِ شکوه‌ام، بانگِ فرودی برنمی خیزد

همایون کرمانشاهی

[هوشنگ عقیقی]



متولد ۱۳۱۲ کرمانشاه متوفی ۱۳۷۶ کرج
که متأسفانه در آستانه چاپ کتاب این شاعر
ارزنده دار فانی را وداع گفتند.

عصای پیری

فزون از گفته درد ناتوانی میدهد رنجم
ولی با این همه قد کمانی میدهد رنجم
به حد مرگ این نامهربانی میدهد رنجم
غم تنهایی و بی خانمانی میدهد رنجم
همه يك سوی درد بی زبانی میدهد رنجم
خدایا ماتم بی آشیانی میدهد رنجم
همایونم که بی نام و نشانی می دهد رنجم

به گاه پیری ام یاد جوانی میدهد رنجم
عصا تنها رفیق راه من در زندگانی شد
همه از من گریزانند در این آخر عمری
شدم از زادگاهم دور و در غربت گرفتارم
شده گوشم کر و پا لنگ و چشمانم نمی بیند
نه بتوانم کنم کوچ و نه بتوانم که بنشینم
در اینجا هیچ کس آگه ز احوالم نمی باشد

قانون صمیمیت

من از چشمان دائم مست تو الهام می گیرم
از این دو ساغر سرگیجه آور وام می گیرم
به سر حد جنونم می کشاند سکر لبه‌ایت
به روی شانه‌ات سر می نهم آرام می گیرم
به حکم عشق و رأی مهر و قانون صمیمیت
برای وصل، از تو اختیار تام می گیرم
به عمرم طعم ناکامی دمی احساس ننمودم
چنین در زندگی داد دل از ایام می گیرم
کبوتر رام بام عشق‌ها و آرزوهایم
ترا بی دانه بنشانم، ترا بی دام می گیرم
اگر چه در کنارم نیستی، در عالم رؤیا
چو بیداری ز دست نازنینت جام می گیرم
همیشه آسمانی چشم موخرمایی زیبا
سراغت راز دریا‌های آبی فام می گیرم
اگر شیرین غزل‌هایم بود زیبا همایونم
یکایک واژه‌هایش راز حافظ وام می گیرم

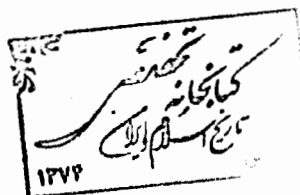
غزل

نازنین چون سالهای پیش زیبائی هنوز
از نگاهت عشق می بارد فریبائی هنوز
من غروب دردناك قصه تنهائیم
تو طلوع تابناك عالم آرائی هنوز
من شدم فرتوت از رنج جدائیها و تو
خوش خرام و دلربا و سروبالائی هنوز
رنگ گیسوی سیاه تو اگر شد نقره گون
صاحب روی چو ماه و چشم شهلائی هنوز
وقت دیدارت ز مستی سر زیا شناختم
چون شراب کهنه مانده به مینائی هنوز
ماجرای بیوفائی تو هرگز حل نشد
ای سراپا فتنه مانند معمائی هنوز
در میان مردمان شهر بعد از سالها
ای همایون شاعر افسرده رسوائی هنوز

غزل

سپیده ام چه غریبانه ماتم انگیز است
سحرگهم چو غروبی به فصل پائیز است
دوباره غم بسراغ دلم زره آمد
اگر چه این دل غمگین ز غصه لبریز است

برای آنکه بخون غوطه‌ور کند او را
بمشت، سخت گره کرده خنجر تیز است
گذشت عمر و به عالم ندیدن آسایش
بدشت مهر اگر پا نهم بلاخیز است
هنوز چشم تمنای من ز دیده تو
در انتظار نگاهی محبت آمیز است
مگر ز کوی تو باد صبا گذر کرده
که باغ عشق چنین عطر نسترن بیز است
مقام عشق نگه کن که دولت فرهاد
هزار مرتبه از شکوه پرویز است
بهار و باغ سراب و هوای کرمانشاه
بنوش باده همایون نه جای پرهیز است





هامون

[سید عباس سجادی]

متولد ۱۳۴۹ خلخال

انتظار

ای آنکه در نگاهت حجمی ز نور داری
چشم انتظار ماندم، تا بر شیم بتابی
من غرق در گناهم، کی میکنی نگاهم؟
از پرده‌ها برون شد، راز نهانی ما
در خواب دیده بودم، يك شب فروغ رویت
کی از مسیر کوچه قصد عبور داری
ای آنکه در حجابت دریای نور داری
بر عکس چشمهایم چشمی صبور داری
كوك است سازد لها، کی میل شور داری
کی به سرای چشمم قصد ظهور داری

ستاره آباد

بازی نمی‌کنم من چون دست هرزه باد
با آبروی مریم با شاخه‌های شمشاد
با من سری است پرشور، با من دلی است مغرور
با عشق آشنایم، با این ستاره آباد
من اهل بیستونم، همسایه جنونم
از روستای شیرین از دوستان فرهاد
هر چند سربه زیرم، چون بیدهای مجنون
اما رفیق هستم با سروهای آزاد

سرخی صورت من شرمندگی ز عشق است
غیر از حیا چه دارد يك مرد روستازاد

روستای سیب

رسم این شهر عجیب است، بیا برگردیم
قصداً این قوم فریب است، بیا برگردیم
يك نفر بود که ما دل به نگاهش دادیم
خنده اش سرد و غریب است، بیا برگردیم
عشق بازیچه شهر است ولی در ده ما
دختر عشق نجیب است، بیا برگردیم
کرمها در دل هر کجوه اقامت دارند
روستا مأمن سیب است، بیا برگردیم
چه حسابی است در این شهر که در مبحث جبر
جای بعلاوه صلیب است، بیا برگردیم

